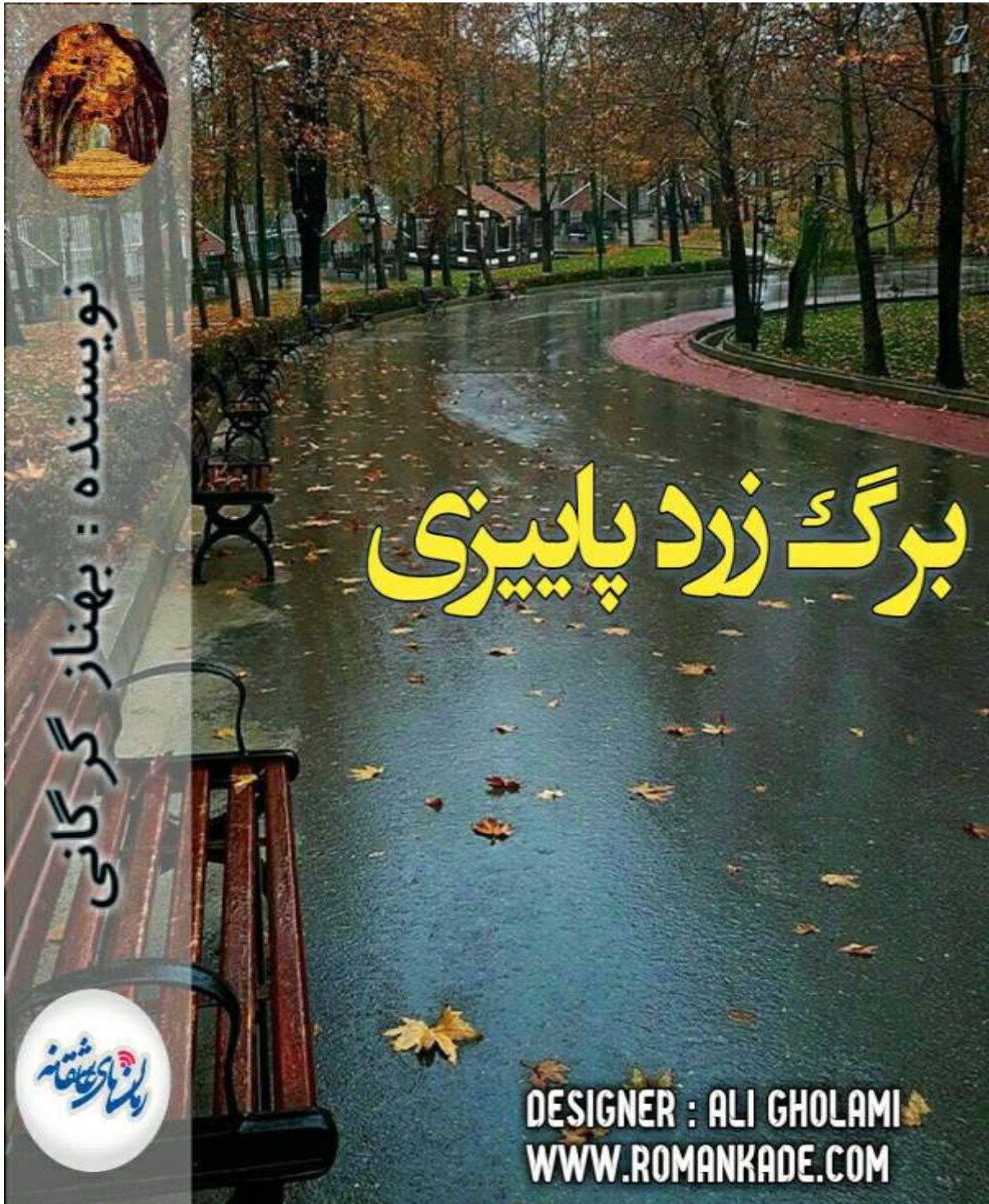


رمانهای کلاسیک سرمایه



www.romankade.com





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خدا

مقدمه:

برگ های زرد...منو یاد تو می ندازن.

چه زود رسید پاییز بازم...اما این بار تو مال من...

نیستی...

روزا دارن.

آروم آروم سرد می شن...

غروب ها دلگیر ترن...

تا حالا توی پاییز به برگ های زرد دقت کردین؟

تو اوج زیبایی، تو اوج غرور، ناگهان سقوط می کنن...

من همانند این برگ ها، تو اوج خوشبختی به قعر بدبختی سقوط کردم...

من...

یک برگ زرد پاییزی ام...



تنهای تنها تو اون حیاط بی روح قدم می زد...

خسته تر از همیشه...

بی روح تر از همیشه...

و تنها تر از همیشه...

نسیم آرومی می وزید. از موهای دو طرف بافتش چند تار بلند، روی صورت بی روحش
پخش بودن که نسیم پاییزی اون ها رو به رقص در میاورد...

صدای پرستار به گوش رسید که با مهربونی کاذبی گفت:

_ عزیزم وقت تمومه! باید بریم داخل هوا سرده...

بی هیچ حرکتی سر جای خودش می ایسته...

پرستار به سمتش میاد و بازوش رو با ملایمت و دقت تمام میگیره و اون رو به دنبال
خودش میکشونه ...

از پنجره ی طبقات بالا دکتر اونجا که پیرمردی مهربان و خنده رو بود، با افسوس بهش نگاه
میکنه..

دلش برای اون دختر همیشه ترسان و غمگین، می سوخت...

هر روش پزشکی و غیر پزشکی ای رو امتحان کرده بود تا بتونه کمی روی او نفوذ داشته
باشه و از گذشته اش سر در بیاره اما چه فایده؟

هیچ کدام از روش های این دکتر با تجربه، تا به حال هیچ نتیجه ای نداده بود ...

به سمت پرونده ی پزشکی دخترک رفت و محتوا رو برای هزارمین بار خوند:

_ دلربا ستایش فرزند رضاستایش، ۲۰ ساله، دارای دیپلم تجربی و بیوه!

بیماریش هم فوبیا نسبت به آدمهاست...



سخت ترین نوع فوبیا...

این بیمار عجیب ذهن این دکتر رو مشغول کرده بود...

نفسی کشید و رفت تا دوباره شانسش رو برای نفوذ روی این دختر، امتحان کنه ...

به اتاق دخترک رسید،

لبخندی به صورت نشوند، تقی به در زد و آروم داخل شد...

با دیدن صحنه ای که می دید الارغم صورت خونسردش، خیلی تعجب کرد ...!

دیوار های اتاق که قبلا به رنگ سفید بود، الان پر از نقاشی های عجیب غریب بود...

اون دیوار چیزایی رو نشون می داد...

چند تا تاریخ از روز های مختلف که مال پارسال بود و چند تا اسم

شهریار... آبتین... پانید... شهناز... سوگند...

و اسمی که خیلی بیشتر از همه و با خشم نوشته شده بود:

_سیاوش...

سردی و تیزی جسمی رو روی بازوش حس کرد...

و در کسری از ثانیه فریادش بی اراده بلند شد ...

با فریادش چند پرستار که اون حوالی بودن، سریع به سمت اتاق هجوم آوردن...

پرستار ها با دیدن خنجر کوچیکی که در دست دختر بود، به همه چیز پی بردن...

سریع دست به کار شدند و دختر رو روی تخت نشوندن و دست و پاهاشو بی توجه به تقلا

های بی صداس، به میله ی تخت بستن...

اما دکتر نگاهش میخ نگاه دخترک بود. سوزش بازوش رو حس نمیکرد. فقط دلش می

خواست از گذشته ی دخترک سر در بیاره تا بتونه بهش کمک کند...



آهی از غصه کشید. به چهره ی مظلوم دخترک که بر اثر دارو های بی هوشی با دز بالا به خواب رفته بود، نگاه می کرد...

یکی از پرستارا به سمت دکتر اومد و گفت:

_ آقای دکتر بازوتون ممکنه عفونت کنه! با من بیاید تا پانسمانش کنم.

دکتر با خشمی پنهون به پرستار توپید:

_ مسئله الان بازوی من نیست خانوم امینی! مسئله اینه که این بیمار چطوری با خودش چاقو حمل کرده اونم با این همه تدابیر امنیتی؟!

پرستار با دستپاچگی گفت:

_ آقای دکتر به خدا ما همه ی مریض ها رو چک می کنیم! اصلا خبر...

دکتر با بی حوصلگی حرف پرستار و قطع کرد و گفت:

_ نمی خوام عذر بدتر از گناه بشنوم. از این به بعد دقت کنید!

و بدون این که منتظر جواب پرستار بمونه از اتاق بیرون زد!

فوبیا به انسان ها! دکتر خودش رو سرزنش می کرد که چطور انقدر بی احتیاط وارد اتاق دختر شده حتی امکان خود کشی دوباره ی دختر وجود داشت!

نفس عمیقی کشید تا کمی از عصبانیتش کم بشه تازه متوجه سوزش بازوش شده بود. به سمت اتاقش راهی شد...

با بی حوصلگی دراتاق رو باز کرد و وارد شد ...

با دیدن یکی از بهترین شاگرد هاش لبخند کمرنگی روی صورتش نقش بست...

(تیام پاکزاد! ۲۸ساله، یکی از باهوش ترین بچه های دانشگاه، رابطه ی بسیار خوبی هم با این استاد پیر داره... تیام انشالله بعد از تموم شدن درسش با دختری خانم و زیبا به نام آیدا ازدواج می کنه...)



تیام با صدای باز و بسته شدن در با لبخند به سمت دربرمیگرده. اما با دیدن بازوی خونی استادش لبخند از روی صورتش محو میشه و با نگرانی به سمتش میاد و میگه:

_استاد حالتون خوبه؟ چی شده؟

بدون این که به دکتر اجازه ی حرف زدن بده، شونه هاش رو می گیره و روی مبل می نشونددش...

تند به سمت جعبه ی کمک های اولیه می ره و بعد از این که کمک می کنه دکتر روپوشش رو در بیاره، شروع می کنه به ضد عفونی کردن و پانسمان کردن دست دکتر...

همونجور که با دقت داشت دست دکتر رو پانسمان می کرد پرسید:

_جریان چیه استاد؟

دکتر هم با به یاد آوردن چشمان دختر شروع می کنه به تعریف کردن. بعد از این که حرف هاش تموم می شه می گه:

_تیام این دختر خیلی مظلومه! من این مظلومیت و بی پناهییش رو توی عمق چشم هاش حس می کنم. نمی خوام این دختر با این سن توی این وضع باشه...

تیام با فکری مشغول شده از حرف های دکتر می گه:

_دکتر این فوبیا بدترین نوع فوبیاست هم نادره و هم درمانش خیلی خیلی مشکله شما این رو خیلی بهتر از من می دونید!

دکتری که همیشه شاد و سرزنده بوده برای چندمین بار در یک روز آه کشید!

برای این که افکارش بیش از این دیوونش نکنه گفت:

_چه خبر از آیدا؟ چند وقتی می شه که خبری ازش ندارم!

تیام با شنیدن اسم نامزد دوست داشتیش لبخندی می زنه و می گه:

_خوبه اتفاقا خیلی هم سلام رسوند. درگیر پروژش و امتحاناتشه...

_سلامت باشه...



منشی برای دوتاشون دو فنجان چای میاره اون ها هم در سکوت شروع به نوشیدنش می کنند...

هر دو با فکری مشغول به نقطه ای زل زده بودن...

تیام تو فکر بیماری نادر اون دختر و چگونگی درمانش بود. از نظر تیام این دختر نمونه ی بسیار خوبی برای پایان نامش می شد.

و دکتر در فکر این بود که در گذشته چه اتفاقاتی برای این دختر جوان افتاده که انقدر چشمش بی روح و ترسونه...؟!

فکری مثله برق به ذهنش می آد و به تیام نگاه می کند...

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

_تیام جان! ازت یه درخواستی داشتم.

تیام با دقت به دکتر نگاه کرد و گفت:

_گوشم با شماست استاد.

دکتر بعد از کمی مکث میگه:

_می خوام این دختر به دست تو درمان بشه حداقل از این وضعی که هست بیرون بیاد. این دختر حتی نمی تونه حرف بزنه از آیدا هم کمک بگیر من مطمئنم شما دو تا می تونید این دختر و از این وضع نجات بدین...

لحظه ای به سکوت گذشت. تیام در حال فکر کردن به پیشنهاد دکتر بود و دکتر هم در سکوت منتظر جواب تیام. تیام با دودلی گفت:

_می تونم مریض رو ببینم؟

_آره الان خوابه بیا بریم



بعد دکتر و تیمام از جاشون بلند شدن و به سمت اتاق دخترک رفتن. لحظه ای بعد دکتر به آرومی در اتاق دخترک رو باز کرد و وارد اتاق شد و به تیمام اشاره کرد که آروم و ساکت پا به اتاق بذاره....

هر دو، دو طرف تخت دخترک ایستادن و به چهره ی غرق در خواب دخترک نگاه کردند... نگاه تیمام میخ دست راست دختر می شود.

دکتر رد نگاه تیمام رو دنبال می کنه و با دیدن دست دختر آهی می کشه و می گه:

_سابقه ی پنج بار خودکشی رو داره...

تیمام تنها با افسوس به دختر نگاه می کنه...

نگاهش رو از دخترک بر می داره و به دیوار های نقاشی شده می دوزه...

به سمت دیوار ها میره. روی هر کدام نقاشی چاقو و تفنگ رو کشیده بود کمی اونور تر چند زن و مردی رو کشیده بود که تو شعله هایی از آتیش فرو رفته بودن...

طرف دیگه عکس دختر بچه ای رو کشیده بود که زانوهاش رو تو شکمش جمع کرده و سرش رو روی زانوهاش گذاشته...

رو یک دیوارمجزا عکس مادری رو کشیده بود که نوزادی رو تو آغوشش گرفته بود...

هم از استعداد بی نظیر دختر در نقاشی و هم از این نقاشی هایی که هر کدام معنای خاص خودش رو داشت تعجب کرده بود...

به دکتر نگاه می کنه و میگه:

_بریم بیرون برای صحبت...

خودش اول از همه از اتاق بیرون میره و دکتر بعد از نگاهی به دختر، از اتاق بیرون می زنه...

توی راهرو می ایستن. دکتر می پرسه:

_تصمیمت چیه؟؟

تیام با ذهنی درگیر میگه:

_ نمی دونم استاد! باید با آیدا هم صحبت کنم. اجازه بدین کمی فکر کنم...

دکتر می گه:

_ البته. تو تا هر وقت بخوای می تونی فکر کنی...

تیام بعد از خداحافظی از دکتر تصمیم می گیرد تا کمی پیاده روی کنه...

اواسط پاییز بود. باد سردی می وزید...

این نسیم سرد با ریتم خود. برگ های خشک و زرد پاییزی رو به رقص خود در می آورد...

صدای خش خش برگ های زیر پاش، سکوت سنگین اونجا رو می شکست!

ذهنش هم چنان درگیر حرف های دکتر بود. از طرفی از این که نتونه دختر رو درمان کنه

می ترسید! نمی خواست پیش استاد محبوبش شکست به این بزرگی بخوره!

از طرفی داشت به این فکر می کرد که اگه درمان این دختر نتیجه بده، از شر پروژه ی

طاقت فرسای پایان ترمش نجات پیدا میکنه...

بعد از این که پاهاش خسته شد به سمت ایستگاه تاکسی زفت تا سوار بشه و به خونه ی

نامزدش برای مشورت باهاش بره...

باز هم برادر شیطونش بدون اجازه ی اون، زمانی که خواب بود سویچ ماشینش رو برداشته

و اون رو آواره ی تاکسی کرده بود...

نیم ساعت بعد جلوی در خونشون از ماشین پیاده شد...

زنگ در و زد بعد از چند لحظه بی هیچ حرفی در باز شد...

تیام خسته از افکارش چشم هاش رو بست و سعی کرد با نفس های عمیق ذهنش رو آزاد

کنه...

با صدای آرامش بخش آیدا لبخند زیبایی مهمان صورتش میشه:

_ سلام عزیز دلم خوبی؟

تیام لبخندی می زنه و آیدا رو به آغوش می کشه و رو موهاش بوسه می زنه و میگه:

_ سلام خانوم من خوبم تو چطوری؟

آیدا خودش رو تو آغوشش جا می ده و میگه:

_ حالا که تو رو می بینم عالیم!

تیام با شیطنت می گه:

_ خانوم من نمی خواد من رو یه چایی با دست های خودش مهمون کنه؟

آیدا با لبخند گفت:

_ چرا که نه؟ بیا بریم...

دست تیام رو می گیره و به داخل خونه می کشونتش...

تیام با تعجب می گه:

_ کسی خونه نیست؟

_ نچ مامان و بابا رفتن عشقولانه صفا سیتی!

یه خونه ی متوسط و با صفا بود با کلی نقاشی که مال آیدا بود...

تیام روی مبل توی حال میشینه و آیدا هم میره تا برای تیام چای بیاره...

آیدا از توی آشپزخونه میگه:

_ چه خبر؟ قرار بود بری پیش استاد. رفتی؟

تیام دوباره فکرش مشغول می شه و میگه:

_ آره رفتم...

بعد از کمی مکث میگه:



_ آیدا یه دقیقه بیا اینجا می خوام باهات حرف بزنم...

آیدا باشه ای میگه و بعد از چند دقیقه با دو تا فنجان چایی و شیرینی های خونگی میاد و پیش تیام میشینه. رو به تیام میگه:

_ جریان چیه؟

تیام جریان رو براش تعریف می کنه...

بعد تموم شدن حرفای تیام، آیدا با یکم مکث میگه:

_ به نظرت از پَسِش بر میای؟ ما هنوز دانشجویم...

_ یه راه هایی برای درمانش پیدا کردم اگه جواب بده عالی می شه...

آیدا: راجبه این بیماری زیاد در حد یه دانش عمومی می دونم تیام، ولی هر کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم...

تیام لبخندی میزنه و آیدا رو نرم تو آغوشش میکشه و میگه:

_ تو فرشته ای برای من! یه فرشته ی مهربون!

آیدا سرمست از حرف ها و نگاه های تیام، سرش رو روی سینه ی تیام میذاره و میگه:

_ تو همه چیز منی. خیلی دوستت دارم...

آیدا با لبخند گفت:

_ چرا که نه؟ بیا بریم...

دست تیام رو می گیره و به داخل خونه می کشونتش...

تیام با تعجب می گه:

_ کسی خونه نیست؟

_ نچ مامان و بابا رفتن عشقولانه صفا سیتی!

یه خونه ی متوسط و با صفا بود با کلی نقاشی که مال آیدا بود...



تیام روی مبل توی حال میشینه و آیدا هم میره تا برای تیام چای بیاره...

آیدا از توی آشپزخونه میگه:

_چه خبر؟ قرار بود بری پیش استاد. رفتی؟

تیام دوباره فکرش مشغول می شه و میگه:

_آره رفتم...

بعد از کمی مکث میگه:

_آیدا یه دقیقه بیا اینجا می خوام باهات حرف بزنم...

آیدا باشه ای میگه و بعد از چند دقیقه با دو تا فنجان چایی و شیرینی های خونگی میاد و

پیش تیام میشینه. رو به تیام میگه:

_جریان چیه؟

تیام جریان رو براش تعریف می کنه...

بعد تموم شدن حرفای تیام، آیدا با یکم مکث میگه:

_به نظرت از پَسش بر میای؟ ما هنوز دانشجویم...

_یه راه هایی برای درمانش پیدا کردم اگه جواب بده عالی می شه...

آیدا: راجبه این بیماری در حد یه دانش عمومی می دونم تیام، ولی هر کمکی از دستم بر

بیاد دریغ نمی کنم...

تیام لبخندی میزنه و آیدا رو نرم تو آغوشش میکشه و میگه:

_تو فرشته ای برای من! یه فرشته ی مهربون!

آیدا سرمست از حرف ها و نگاه های تیام، سرش رو روی سینه ی تیام میذاره و میگه:

_تو همه چیز منی. خیلی دوستت دارم...



تیام با دکتر حرف زده و گفته که درمان این دختر رو قبول می کنه.
 امروز قرار بود با آیدا به دیدن اون دختر برن.
 تیام از دکتر درخواست پرونده ی پزشکی دختر و کرده بود.
 پرونده رو همراه آیدا خوندن. چیز قابل توجهی ندیدن...
 سه نفری جلوی اتاق دلربا ایستادن...
 بعد از کشیدن نفس عمیقی آیدا در اتاق رو باز میکنه و خیلی آروم و با احتیاط داخل می شه. به دنبالش دکتر و تیام هم داخل می شن...
 دلربا یه ذغال دستش بود و داشت روی زمین نقاشی می کشید.
 صدای در می ترسوندش و باعث می شه نگاه ترسوندش رو به سمت در بندازه !.
 با دیدن اون سه تا ترس وجودش رو فرا می گیره و باعث می شه به نفس نفس بیفته...
 آیدا با دیدن حال دخترک، با لبخند و لحن آرامش بخشی می گه:
 _سلام عزیزم! من آیدام از دیدنت خوشحالم.
 دلربا با نگاه تیز و شکاکش آیدا رو نگاه می کنه...
 آیدا: من نقاشم و خیلی به نقاشی علاقه دارم. اما، تو خیلی زیباتر از من می کشی !! آفرین.
 توی چشم هاش برقی از خوشحالی می شینه و یک دور تموم چیزایی که کشیده رو نگاه می کنه...
 آیدا یکم میره جلو و میگه:
 _همه ی اینا رو با ذغال کشیدی؟؟
 دلربا تنها نگاهش می کنه و جواب نمی ده...
 آیدا دست تیام و می گیره و می گه:
 _این تیامه اونم نقاشیش عالیه... مثله تو بلده با ذغال بکشه.



تیام هم می گه:

_آره من بلام ولی تو عالی می کشی. می شه به من یکم ذغال بدی تا ما هم بکشیم...؟؟؟

دلربا با دستانی که به خاطر به دست گرفتن ذغال سیاه شده بود، دو تیکه ذغال به تیام داد...!!

تیام با لبخند ذغال رو گرفت و گفت:

_ممنون دلربا خانوم.

دلربا از شنیدن کلمه ی خانوم ذوق کرد و با چشمایی که کمی برق شادی توش دیده میشد، به تیام نگاه کرد...

آیداتودلش گفت:

_وقتی که خوشحال می شه انگار تو چشماش چلچراغ روشن کردن. حیف این دختر که تو اوج جوونی به این روز افتاده...

بعد با لبخند به تیام گفت:

_یه تیکه ذغالم به من بده تا منم نقاشی کنم!

تیام تیکه ای ذغال به آیدا داد و رفت گوشه ای از زمین جایی که تقریبا نزدیک دخترک باشه، شروع کرد به نقاشی کشیدن.

تیام طبق معمول همیشگیش تا نقاشیش رو تموم نمی کرد، حواسش رو به جای دیگه ای نمی داد...

تیام بعد از تموم شدن نقاشیش به دلربا نگاه می کنه که داره با غم و خشم به نقاشیش نگاه میکنه...!!

تیام به نقاشی دلربا نگاه می کنه و سعی می کنه که از طرحش چیز هایی راجبه دلربا بفهمه!

طرح دلربا برای تیام خیلی تعجب بر انگیز بود...

یه دخترکی که کنج یه دیوار سر روی زانوهایش گذاشته و کلی دفتر و کتاب و یه سری آوا
مثله الف و ب، با شتاب به سرش می خوره...!!

آیدا هم با مو شکافی به نقاشی نگاه می کرد...

تیام تو دلش گفت:

_مقایسه! این دختر رو خیلی با بقیه مقایسه می کردن و کمبود هاش رو توی سرش می
زدن! پس مشکل باید از خانوادش شروع شده باشه...!!!

آیدا: من عادت دارم پایین نقاشی هام یه نوشته بنویسم، شما هم بنویسین تا یه اثر هنری
بشه!

خودش شروع کرد به نوشتن یه متن ادبی...

تیام هم شروع به نوشتن کرد...

بعد از حدود ۵ دقیقه به نقاشی دلربا نگاه می کنه که میبینه پایینش با خطی خوش نوشته:

_محبت به نامرد/

کردند بسی محبت

نشاید به هر ناکسی/

تهی دست و بی کسی درد نیست/

که دردی چو دیدار نامرد نیست...

حال دلربا اصلا خوب نبود...

تیام و آیدا تصمیم گرفتن تنهانش بذارن...

آیدا آروم به سمت دلربا رفت و گفت:

_خداحافظ خانومی...

تیام هم گفت:



_ خدا حافظ باشه دلی خانوم...

دوتاشون از در بیرون می رن اما دلربا...

_ بابا...بابا تو رو خدا گوش کن که چی می گم!

بابا فریاد زد:

_ خفه شو ه*ر*ز*ه با آبروی من بازی می کنی!

بعدش کمر بند بود که روی تن این دختر فرود می اومد...

دخترک گریون و لرزون به مادرش نگاه می کرد که نه تنها به کمکش نمی اومد، بلکه با نفرت بهش نگاه می کرد...

دخترک دلش بیش از همیشه شکست...

شاید قصه ی تلخ زندگی دخترک از مرد نفرت انگیزی به نام سیاوش شروع شد...!!!

وضعیت دخترک خراب شده بود.

پرستار ها به سمت اون اومدن و با زدن آرامبخشی اون رو به آرامشی کاذب دعوت کردن...

در گوشه ی دیگه ای از این سرزمین جایی که شاید زیاد هم دور نباشه اتفاقاتی در حال رخ دادند. اتفاقاتی که شاید زندگی تیام قصه ی ما رو ، از این رو به اون رو کنه

از هواپیمای شخصیش پیاده می شه!!!

اون دوباره اومده بود!!!

اومده بود تا نمکی بشه برای زخمی کهنه!!!

اومده بود تا به خرابه های طوفانی که راه انداخته بود نگاه کنه و لذت ببره!!!



عینک مارکش رو از روی چشم هاش بر داشت و با لذت فراوون به سر در تیمارستان نگاه کرد و قهقهه ای از سر لذت زد!!! زمزمه کرد: تازه اولشه دلی جون !!!

تازه اولشه عشق زندگیم!!!

دوباره سوار ماشین مدل بالاش شد و به سمت خونش روند...

بعد از ساعتی که رسید یه راست رفت سمت اتاقش و با لذت به در و دیوارش که پر بود از عکس های دلربا، نگاه کرد...

قاب عکسش رو بغل کرد...!!!

_عشقم دلم خیلی برات تنگ شده بود. منتظر روزیم که خانوم خونم شی...!!!

لباشو روی عکس گذاشت و از ته دل بوسه به عکس زد

کم کم بغض کرد و اشکی از گوشه ی چشم هاش سرازیر شد ...

_ببخش زندگیم جبران می کنم برات. مجبورم کردی!! به کاری که اصلا دلم نمی خواست مجبورم کردی!!!

صبح پیام برای بار دوم به دیدن دلربا میاد. این بار تنها،

تا بتونه اعتمادش رو جلب کنه...

در می زنه و با لبخند وارد اتاق می شه و میگه:

_سلام بر بهترین نقاش دنیا!!

و بعدش دسته گل نرگسی رو که گرفته بود رو به سمتش دراز می کنه...

دلربا با تردید دسته گل رو می گیره و بی اراده به سمت بینیش می بره و بو میکنه...

از بوی خوشش چشم هاش رو می بنده...

پیام می پرسه:

_خوشت اومد دلربا خانوم؟؟

دلربا سرش رو به معنای آره تکون می ده...

تیام با ملایمت می گه:

_ دلربا خانوم اجازه دارم کمی باهاتون صحبت کنم؟؟ البته اینجا نه! توی حیاط...

دلربا با دو دلی نگاهش می کنه که تیام با لحن آرومی میگه:

_ از من نترس.

من هیچ آسیبی بهت نمی رسونم...

دلربا بعد از مکث طولانی سرش رو به معنای باشه تکون می ده.

_ ممنون دلربا خانوم...

به سمت حیاط قدم بر داشتن و بعد از این که روی صندلی نشستن تیام گفت:

_ دلربا خانوم شما باید حدود ۱۹ تا ۲۰ سالتون باشه. درست می گم؟؟

دلربا سری تکون می ده و تیام ادامه می ده:

_ حیف نیست دختری مثل تو، به جوونی و زیبایی تو الان اینجا باشه؟؟

بغضی تو گلوی دلربا می شینه...

تیام چه میدونست از دل پر درد و گذشته ی وحشتناک این دختر...

تیام ادامه میده:

_ من فقط قصدم اینه که کمکت کنم اما به شرطی که خودت هم بخوای ...

تیام زل می زنه تو چشم های دلربا و می گه:

_ تو که نمی خوای تو این سن، تو اوج جوونیت اینجا باشی؟؟

دلربا با چشمای معصومش به تیام نگاه میکنه و سرش رو به نشونه ی نه بالا می ندازه...



تیام لبخندی می زنه و میگه:

_پس از الان تو دوستمی! دوست خوب من!!

بعد دستش رو به سمت دلربا دراز می کنه و منتظر می مونه تا دلربا بهش دست بده...

دلربا با شک نگاهش می کنه و دست نمی ده...

تیام با لحن اطمینان بخشی می گه:

_به من اعتماد کن دختر خوب.

من قول می دم هیچ وقت کاری نکنم که اعتمادت از بین بره!

دلربا با دستانی لرزان دستش رو تو دست دراز شده ی تیام می ذاره!!..

تیام به چشماش نگاه میکنه، لبخندی می زنه و میگه:

_خوب واسه ی آشنایی باید بگم که من تیام پاکزاد، دانشجوی سال آخریم. ۲۸ سالمه و به

نقاشی علاقه ی زیادی دارم...

حرفی از رشتش و نامزدش نزد! چون ممکن بود باهاش احساس راحتی نکنه...

نسیم ملایمی می وزه و برگ های روی زمین رو به زمین رو به رقص در میاره...

تیام می گه:

_من یه کاغذ و خودکار بهت می دم تو هم با من حرف بزن باشه؟؟

دلربا کمی فکر می کنه و بعد قبول می کنه!! از بی هم زبونی خسته شده بود.

تیام از توی جیبش یه خودکار و یه دفترچه در میاره و بدست دلربا میده...

دلربا گیج به تیام نگاه می کنه. تیام می گه:

_یکم از خودت بگو. از علایقت...

دلربا بعد از کمی فکر کردن شروع می کنه به نوشتن. حدود سه دقیقه بعد دفترچه رو به

تیام می ده...



(دلربا ۲۰ سالمه دیپلم تجربی دارم. دلم می خواست هنر بخونم ولی نشد. به نقاشی علاقه ی خیلی زیادی دارم و می تونم تموم احساساتم رو با این کار به تصویر بکشم. قبلا رمان می خوندم و چند تا داستان کوتاهم می نوشتم اما حالا...)

تو می تونی من رو خوب کنی تا از اینجا برم؟!

_اگه خودت بخوای و کمک کنی و اگه وسط راه جا نزنی البته که می شه ...

دلربا از این که با یکی دوست شده و می تونست باهاش حرف بزنه هرچند روی کاغذ، خیلی خوشحال بود..

تیام هم از این که دلربا راحت تر از حد تصورش باهاش ارتباط برقرار کرده، خوشحال بود...
تیام با هیجان به دلربا میگه:

_بارون دوست داری؟؟؟

دلربا سرش رو به نشونه آره تکون می ده.

_پس میای زیر بارون قدم بزیم؟

دلربا با تعجب به دور و برش نگاه می کنه اما خبری از بارون نبود...

تیام تک خنده ای می کنه و دستش رو زیر چونه ی دلربا می ذاره و به سمت آسمون بالا می بره...

همون موقع یه قطره از بارون روی بینیش افتاد...

کم کم این نم بارون بیشتر شد...

دلربا بلند شد. می خواست کمی زیر اون بارون قدم بزنه...

تیام هم از جاش بلند می شه و هم قدم دلربا می شه...

باد سردی می وزید...

تیام نگاهی به لباس نازک دلربا می اندازه و می گه:



_دختر سرما می خوریا! این چه لباسیه؟؟
 دلربا شونه ای از روی بی تفاوتی بالا میندازه...
 تیام با تعجب می گه:
 _ا تو هم تخیسی و به روی خودت نمیاریا!
 و قبل از این که دلربا عکس العملی نشون بده، سویشرت مشکیش رو از تن در میاره و
 روی شونه های دلربا میندازه...
 دلربا با تعجب به تیام نگاه می کنه...
 تیام: چیه؟ چرا با تعجب نگاهم می کنی؟؟
 خوب من نمیخوام دوستم سرما بخوره!
 دلربا سری به نشونه ی تشکر تکون میده...
 تیام فکرش مشغول بود...
 احساس می کرد دکتر توی تشخیصش اشتباه کرده...!!
 آخه کسی که نسبت به آدم ها فوییا داشته باشه، انقدر راحت ارتباط برقرار نمی کنه!!
 اما دلربا راحت ارتباط برقرار کرد...!!!
 تیام اومد کنار دلربا و بهش گفت:
 _برای هفته ی بعد از دکتر اجازه می گیرم که ببرمت بیرون.
 شام رو هم بیرون می خوریم. میای؟
 دلربا از بیرون رفتن کمی می ترسید...
 تیام ترسش رو احساس کرد وگفت:
 _نگران هیچی نباش!! صبر کن بینم این چیه روی صورتت...!!



_دلربا روی صورتت مژه افتاده... آرزو کن...

دلربا بلند خندید و گفت:

_وای باورم نمی شه شهریار! تو به این چیزا اعتقاد داری؟؟

شهریار با لبایی آویزون میگه:

_چیه خوب؟!

یه آرزو کن دیگه...

دلربا چشماش رو می بنده و می گه:

_با هم دیگه پیر شیم. صاحب کلی بچه و نوه بشیم!!!

_راست یا چپ؟

_اوم فکر کنم چپ...

لبخند از روی لبای شهریار محو می شه و می گه:

_ا اشتباه گفتمی راست بود!

_بیخیال عشقم. اینا خرافاته...

دلربا با صدای تیام به خودش میاد...

_راست یا چپ؟

با عصبانیت دست تیام و پس می زنه و محکم روی صورتش دست می کشه...!!!

تیام با تعجب نگاه می کنه!



_ چیزی شده؟؟

دلربا بلند می زنه زیر گریه و به سمت اتاقش میدوچه!!

تیام با نگاهش، رفتن اون رو دنبال می کنه...

زمزمه می کنه:

_ خدایا کمکم کن تا بتونم... حیفه! این دختر واقعا حیفه...

دلربا خودش رو داخل اتاقش میندازه. تموم حس های بد بهش هجوم آوردن به صورتی که دلش می خواست فریاد بزنه اما نمی تونست...

انگار روی دلش یه وزنه ی سنگین گذاشتن...

باید احساساتش رو تخلیه کنه وگرنه دق میکنه از غصه...

ذغال رو برداشت و روی قسمتی از دیوار شروع به نوشتن کرد:

_ من مردم پسر!!

یه عقدم که سر تا پای مسیر رو همیشه خوردم به سنگ

اگه که مُردم حلال کنیدم/

آره تا حالا ساختم ولی الان بریدم

از خودم از همه از میز محکمه/

از فکر فردا ها که روی مغزمه

خاطراتش با شهریار مثله تیر از کمان رها شده، به مغزش هجوم می آوردن...

نگاه پر از تعجب شهریار اون رو غرق در خوشی می کرد...

شهریار با تعجب گفت:



_جان من راست می گی؟؟

دلربا با بدجنسی نگاهش می کنه و می گه:

_به جون تو را...

تا اومد حرفش رو تکمیل کنه، شهریار محکم در آغوش میکشدهش و فریاد می زنه:

_عاشقتم دلی عاشقتمممم ما داریم بچه دار می شیم!

باورم نمی شه دارم بابا می شم!!!!!!

دلی میگه:

_منم عاشقتم شهریار...

شهریار زل میزنه به چشم هاش دلربا هم متقابلا به چشم هاش نگاه می کنه...

غرق می شن توی نگاه عاشق هم دیگه...

دلشون می خواست فریاد بزنن و آوازه ی خوشبختیشون رو به همه برسونن اما افسوس که

سرنوشت بازی های دیگه ای رو براشون در نظر گرفته بود...

تیام توی اتاقش نشسته بود و راجبه بیماری دلربا تحقیق می کرد

که با صدای گوشیش به خودش اومد و بدون نگاه کردن به شماره، جواب داد:

_بله بفرمایید؟

با صدای آیدا لبخندی روی لبش اومد و گفت:

_به به خانوم ما بالاخره وقت کرد به ما زنگ بزنه...

آیدا با ناز گفت:

_تیام به خدا از صبح دارم درس میخونم دیگه نمی کشم.

می شه من رو ببری بیرون یکم دور بزیم؟؟

_ مگه میشه خانوم قشنگم از من با این لحن طنازش چیزی بخواد و من بگم نه؟؟ حاضر شو
میام دنبالت منم حوصلم سررفته!

آیدا: عاشقتم بخدا

و بدون این که منتظر حرفی باشه، تلفن رو قطع کرد...

تیام هم که از جمله ی آخر همسر آیندش غرق لذتی وصف ناپذیر شده بود، از جا بلند شد
تا حاضر بشه!

یه تیپ اسپرت ساده زد و به سمت ماشینش رفت تا به سمت عزیز دلش پرواز کنه!

بعد از یک ساعت آیدا با تیپ اسپرتش تو ماشینش نشسته بود و از دلربا اون دختری که
مظلومیت چشم هاش ذهن همه رو درگیر کرده بود، سوال می کرد...

تیام با فکری مشغول:

_ باورت می شه خیلی راحت باهام ارتباط برقرار کرد؟! حتی از روی کاغذ باهام حرف زد!!!
درمانش رو هم قبول کرد.

به دکتر گفتم که شاید تو تشخیص بیماری اشتباه کردی اما می گفت که دکتر های زیادی
بیماریش رو تایید کردن. حتی خود دکتر هم تعجب کرد که باهام ارتباط برقرار کرده!!

سابقه ی حمله به دوتا پرستار و همین دکتر رو داره...

آیدا بعد از یکم مکث گفت:

_ جالبه بدجور کنجکاو شدم راجبه این دختر ولی به دور از این مسائل دختر معصوم و
زیبایی!!

نگاهش به دلم می شینه!!



تیام سعی کرد چهره ی دخترک رو به خاطر بیاره اما تنها چیزی که یادش مونده بود، چشم های پر از غم و درد دخترک بود...

تیام ترجیح داد به این مسئله فکر نکنه و گفت:

_خب خانوم قشنگ من دلش می خواد کجا بره؟

آیدا با ناز و شیطنت گفت:

_دلم جیغ زدن و آدرنالین می خواد...

تیام با شیطنت می گه:

_می دونم باید کجا ببرمت...

چند دقیقه بعد جلوی شهربازی نگه داشت...

با وجود این که پاییز سردی بود اما، شهربازی خیلی شلوغ بود...

آیدا با هیجان پیاده شد و گفت:

_اول رنجر بعد سالتو...

_آخه عزیز دل من! تو که از همشون می ترسی مگه آزار داری؟؟

آیدا با غر:ای بابا اذیت نکن دیگه...

_امان از دست تو...

تیام هم نگران بود هم شدیداً خندش گرفته بود. آیدا در حالی که بهش تکیه داده و یه دستش هم به سرش بود، سعی در حفظ کردن تعادلش داشت...

با صدای خنده ی تیام گیج برگشت سمتش. با دیدن صورت پر از خنده ی تیام با بی حالی و عصبانیت:ها چیه؟ خنده داره؟؟

تیام دستش رو دور شونش می اندازه و بال*ب هایی که هنوز پر از خنده بود، میگه:

_ آخه عزیزم مگه مجبوری؟ دوبار از وقتی پیاده شدی بالا آوردی...

_ می ارزید! هیجاننش زیاد بود. انقدر جیغ زدم خالی شدم...

_ بیا بیرمت بهت شام بدم رنگ به رو نداری...

_ گشتم نیست. الان فقط خوابم میاد...

_ اول شام بعد خواب...

تیام با تعجب به آیدا نگاه می کرد که سومین پرس از غذایش رو با اشتهای کامل داشت می خورد. به غذای نصفه ی خودش نگاه کرد. خندش گرفته بود...

آیدا ته مانده نوشابه ی خانواده رو تو ی لیوانش ریخت و یه نفس سر کشید...

بعد تکیه داد به صندلی و دستش رو روی دلش گذاشت و گفت:

_ آخیش چسبید! دستت طلا!!!

تیام: خوبه گشتم نبود... اگه گشتم بود که منم می خوردی...

آیدا نگاهش به کباب توی بشقاب تیام بود. تو یه حرکت خم شد و کباب رو به چنگالش زد و با لذت خورد!!!

آیدا بعد از قورت دادن کبابش گفت:

_ این چند وقت مامان درگیر کاراشه منم حسِ آشپزی ندارم... بابا هم نیست غذا تنهایی بهم نمی چسبه!!! تازه هوس دسر هم کردم...

بی توجه به فک باز تیام گارسون رو صدا می کنه و دو تا کیک پر از خامه شکلاتی با چای سفارش می ده...!!!

دو روز بعد از اون ماجرا تیام دوباره به دیدار دلربا رفت.



حتی به استاد دانشگاهش هم گفته بود که بیماری که برای پایان نامش انتخاب کرده
دلرباست!!!!

تیام: دلربا کجاست...

پرستار: تو حیاط خلوت روی نیمکت نشسته...

تیام تشکری کرد و به سمت حیاط خلوت راه افتاد...

با صحنه ای که دید لبخند پر از مهری روی صورتش نشست!!

دلربا با موهای باز روی نیمکت نشسته بود و باد موهایش رو به رقص در می آورد. با دیدن
لباس یه دست سفید تیمارستان آهی کشید...

_حیف این دختر...

سریع به خودش اومد و لبخندی زد و به سمت دلربا رفت...

_سلام دلی بانو...

دلربا با شنیدن صدای تیام خوشحال شد و به سمتش برگشت و سرشو به نشونه ی سلام
تکون داد...

تیام جعبه ی شکلات کاکائویی رو به دستش داد ...

_امیدوارم دوستش داشته باشی!

لبخند کمزنگ اما واقعی ای روی صورت دلربا نشست...

در جعبه رو باز کرد و بی توجه به تیام یه دونه از اون شکلات های بی نظیر رو با لذت توی
دهنش گذاشت ...

تیام خوشحال از این که شکلات ها باعث خوشحالی دلربا شده لبخند زد...

دلربا یه شکلات در آورد و به سمت تیام گرفت...

تیام با لبخند شکلات رو ازش میگیره و تشکر می کنه.

به دلربا یه دفتر و خودکار می ده...

_این رو بگیر تا راحت تر با هم حرف بزنیم!!

دلربا دفتر و خودکار و گرفت و نوشت ...

_برای از اینجا بیرون رفتن یا به عبارتی خوب شدن باید چیکار کنم؟؟

تیام با لبخند:خوبه که خودتم می خوای درمان شی...

_از اینجا، از دیوونه بودن، از نقاشی کشیدن خستم!!!

_والا اگه به من باشه همین الان مهر ترخیصت رو می زنم و خودم به جات میام اینجا. والا

من از تو دیوونه ترم!!

دلربا لبخند پررنگ تری زد و نوشت

_من باید چیکار کنم؟؟

تیام یکم با جدیت نگاهش کرد...

_بهم بگو!

به هر طریقی که بلدی!

چه نامه چه نقاشی!!

فقط بهم بگو تا بتونم کمکت کنم...

بغض همیشگی دلربا دوباره پیداش شد!!

تیام با لبخند:

_ا! باز اشک تو چشمت جمع شد؟! نگران نباش دلی خانوم من هستم برای این که کمکت

کنم!!

دلربا توی کاغذ نوشت:

_ممنون که هستی و می خوای کمکم کنی. ولی یه سوال؟؟



تیام با لبخند گفت:

_چه سوالی دلی خانوم؟

نوشت:

_تو که قرار نیست من رو موش آزمایشگاهی خودت کنی؟؟

تیام یکم دستپاچه شد ولی سعی کرد نشون نده...

با خودش فکر کرد که دلربا تازه بهش اعتماد کرده!

اگه بفهمه اون رو برای تحقیق پایان نامش انتخاب کرده، دیگه نمی ذاره درمانش کنه!!

تیام لبخندی زد و گفت:

_به من اعتماد کن...

"اعتماد" این کلمه می تونه برای آدم یه دنیا بسازه!

دنیایی پر از امنیت و خیالی راحت...

دلربا لبخندی از آسودگی روی ل*ب هاش نشست...

تیام با لبخند: شروع کنیم دلی بانو؟؟

دلربا سری به نشونه ی تایید تکون داد.

دلربا:

از بچگی هام زیاد برات نمیگم...

یه توضیح مختصر ... چون واقعا باعث عذابمه!!

بابام یه دوستی داشت که همسن خودش بود...

تو عالم بچگیم به جای این که شاد باشم و با عروسک های رنگ و وارنگم بازی کنم، از اون

کثافت فرار می کردم تا دست های کثیفش روی تنم نشینه!

بزرگ تر شده بودم و عقلم کامل...

از ترس اون روز ها رفتم آزمایش دادم که فهمیدم با ارزش ترین چیزم رو از دست دادم...

با تموم عقده ها و کابوس های بچگیم بزرگ شدم...

درد خودم به یک طرف، دیدن اون بی شرف هم یک طرف ولی طعنه ها و فشار های خانوادم واقعا برام غیر قابل تحمل بود تا این که از پسری به اسم محمد خوشم اومد...

دلربا آروم آروم اشک ریخت...

تیام با تاسف نگاهش کرد...

بیشتر مشکلات روانی از رفتار های نادرست والدین و بی توجهی به فرزندانشون نشأت می گیره...

تیام دستمالی رو از جیبش در آورد اشک های دلربا رو پاک کرد و با لبخند گفت

_ تو دختر قوی ای هستی چون داری برای درمانت بامن همراهی می کنی خیلی ها توانش رو ندارن اما تو خیلی قوی و قدرتمندی!! من واقعا تحسینت می کنم.

دلربا برقی توی چشم هاش نشست و اون برق باعث لبخند روی لبش شد...

تیام با خودش گفت:

_ خدایا این دختر چقدر راحت خوشحال می شه. چقدر زود اعتماد می کنه...

تیام: اجازت رو گرفتم که ببرمت بیرون...

دلربا ذوق زده نگاهش کرد و تند نوشت

_ راست می گی؟؟

_ معلومه که راست می گم...

دلربا با قدردانی نگاهش کرد و نوشت



_ ممنون تيام! تو دوست خیلی خوبی هستی...

تيام با لبخند هميشگيش نگاهش کرد...

از پشت شمشاد های توی حیاط، نگاهی با خشم به اون دو تا میندازه...

دلربا حق نداشت...

حق نداشت به اون مرد نگاه کنه و بخنده...

اون مرد برای رسیدن به دلربا خیلی تلاش می کنه...

تيام حق نداره!

حق نداره که بخواد تنها داشته ی زندگيش رو ازش بگیره وگرنه...

تلفنش زنگ خورد، جواب داد:

_ بگو

صدای جدی از پشت خط به گوش می رسه:

_ سیاوش کجایی؟؟!!

تيام بعد از خداحافظی با دلربا، از تیمارستان بیرون زد و سوار ماشینش شد...

تلفن رو برداشت و به آیدا زنگ زد. با دومین بوق آیدا جواب داد و طبق معمول بدون این

که بذاره کسی حرف بزنه، خودش شروع کرد:

_ سلام عشقم! همین الان می خواستم بهت زنگ بزنم. یه خبر خیلی خوب برات دارم.

مامانم با مامانت امشب خونه ی ما قرار گذاشتن تا تاریخ عقد و عروسی رو مشخص

کنن!!!

تيام با تعجب:

_بابات که گفته بودِ اِلا وِ بلا عروسی باید سال بعد باشه.

_خوب راستش برای بابا اینا توی آلمان یه مشکلی پیش اومده که باید حداکثر تا سه ماه آینده اونجا باشن. برای همین بابا میگه قبل رفتن حداقل بساط عروسی رو راه بندازم...

_خوشحالم کردی با این خبرت عزیزم! می بینمت گلم..

_فعلا عزیزم...

تیام بعد از این که گوشی رو قطع کرد به سمت خونه راه افتاد...

مشغول نوشتن گذارشات و بررسی رو رفتار های دلرباست...

عذاب وجدان لحظه ای رهانش نمیکند

عذاب وجدان از دروغ هایی که گفته بود تا دلربا بتونه بهش اعتماد کنه...

عقربه های ساعت ، پنج غروب رونشون میداد. به سمت حموم راهی شد و بعد از یه دوش ده دقیقه ای، شروع به پوشیدن لباساش کرد...

زیاد اهل پوشیدن لباسای رسمی نبود و اکثر مواقع اسپرت می پوشید اما الان باید تیپ رسمی ای میزد

یه شلوار راسته ی مشکی و پیراهن آلبالویی و کروات نازک مشکی و کت مشکی به تن کرد...

کمی ادکلن به خودش زد و از اتاق خارج شد. بلند گفت:

_مامان جان حاضری؟؟

مامانش با ذوق :آره دردت به جونم حاضرم الان میام، محمد آقا شما آماده ای؟

باباش:آره خانومم آماده ام. تیام تا تو ماشین و روشن کنی، ماام میایم...

_چشم بابا جان...

ساعتی بعد همه توی سالن خونه ی آقای درخشانی(بابای آیدا) نشسته بودن...

بابای آیدا بحث روشروع کرد:

_همون طور که می دونید من موافق این بودم که تیام جان و دخترم تا سال آینده صبر کنن و هم دیگه رو قشنگ بشناسن. اما توی آلمان برامون یه سری مشکلات پیش اومده که باید هر چه سریع تر بریم و معلوم نیست که تا سال آینده بتونیم برگردیم یا نه.

به خاطر همین پیشنهاد من اینه که اگه آقا و خانوم پاکزاد اجازه بدن و بچه هاهم راضی باشن، عروسی رو سه ماه دیگه برگزار کنیم...

آقای پاکزاد(پدر تیام) با رضایت کاملی که از چهرش پیدا بود گفت:

_من مخالفتی ندارم. شما چی خانوم؟

مادر تیام با خوشحالی:نه چه مخالفتی آقا؟ خیلی هم خوشحال میشم...

آقای درخشانی با شیطنت همیشگیش:صورت بچه ها هم که داد می زنه راضین...

تیام خندید و آیدا سرخ شد...

مادر آیدا رو به تیام آروم گفت:

_پسرم با آیدا برید تو اتاق شام که آماده شد، صداتون می کنم...

باشه ای گفت و دست آیدا رو گرفت و به سمت اتاقش کشید...

آیدا با لبخند جذاب و دلبری به تیام نگاه می کرد...

تیام:_اینجوری نگام نکن شیطون...

آیدا با زبون درازی گفت:

_دلم می خواد عشق خودمی خب...

تیام کمرش رو گرفت، بغلش کرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

_باشه پس عواقبش پای خودت...

آیدا فرصت هیچ کاری رو نداد و ل*ب هاش رو روی ل*ب های تیام گذاشت...

تیام تا چشمش رو بست و خواست تمام حسش رو به زنی که قراره همدم و همراهش باشه، ابراز کنه، چهره ی دلربا، چشمای جذاب و صورت معصومش، جلوی صورتش اومد...

سریع آیدا رو پس زد!

آیدا با تعجب نگاهش کرد!!

_مشکلی پیش اومده عزیزم؟؟

مشکل؟؟؟ خب آره مشکل این بود که نمی خواست تو آغوش همسر آیندش به زن دیگه ای فکر کنه...

لبخند بی روحی زد و گفت:

_نه عزیز دلم یکم سرم گیج رفت...

آیدا با نگرانی: فکر کنم میگرنت اود کرده عزیزم!

میرم بیرون و برق اتاق و خاموش می کنم تا یه ساعت دیگه که شام حاضر میشه استراحت کن عزیزم!!!

تیام با لبخند خسته ای گفت:

_ممنون عزیزم!

آیدا بوسه ای روی گونه ی تیام نشوند و بعد از خاموش کردن چراغ، از اتاق خارج شد...

تیام با ذهنی خسته و کلافه روی تخت دراز کشید.

عذاب وجدان لحظه ای رهانش نمیکرد!

اصولا دروغ نمی گفت اما امروز مجبور شد به دلربا دروغ به اون بزرگی بگه...

چشمش رو بست باز هم صورت دلربا پیش پرده ی چشمش ظاهر شد...



امروز چهارمین دیدار تیام و دلربا و دومین جلسه ی مشاوره بطور رسمی بود...

تیام باز هم در حیاط خلوت دلربا رو دید...

لبخندی زد و به سمت دلربا رفت و گفت:

سلام دلربا خوبی؟؟

دلربا با شنیدن صدای تنها همدم تنهاییش لبخند نامحسوسی رو صورتش اومد و سری به نشونه ی تایید خوب بودن حالش، تکون داد ...

تیام بعد از احوال پرسی با دلربا گفت:

خب کجا بودیم؟؟

دلربا از لای دفترچه اش کاغذی رو به تیام داد و اشاره کرد که بخونه...

(_روزای خوبی رو با محمد می گذروندم. محمد تمام محبت هایی که روزی آرزوش رو داشتم، نثارم می کرد...)

تصمیم گرفتم بهش جریان ت*ج*ا*و*ز*ی که بهم شده بود رو بگم...

بعد از این که جریان رو بهش گفتم لقب ه*ر*ز*ه بودن رو بهم داد و رفت...

حرفم رو باور نکرد...!

دلم رو بدجور شکست...!

اما نمی دونستم این کار محمد در برابر بلاهایی که بعدا سرم میاد هیچه...!!!

حدود ۱ سال از جریان محمد گذشته بود که عامل بدبختی های من، من رو از بابام برای پسرش فرزاد خواستگاری می کنه!

بابام پاش رو تو به کفش گذاشته بود که اِلا و بلا باید با فرزاد ازدواج کنی...

من هم خب قبول نکردم...



فردای همون روز زمانی که من بیرون بودم، بابا و مامانم برگه ی آزمایش رو از توی اتاقم پیدا می کنن...

بعد از یه دل سیر کتکی که بابام بهم می زنه، من رو توی خونه زندونی می کنه و می گه باید با فرزند ازدواج کنم...

ادامه ی نامه دلربا:

فرار کردم...

به جز فرار کردن راهی نداشتم...

عروس مردی می شدم که بهم تجاوز کرد؟؟!

تا عمر داشتم باید نگاه کثیفش رو روی خودم تحمل می کردم؟؟!

فرار که کردم با یه خواهر و برادر به نام شهریار و شهناز آشنا شدم...

با یه سری شرط و شروط قبول کردن که توی خونشون زندگی کنم...

شهریار توی کافی شاپی که خودش کار می کرد برای من هم کار پیدا کرد...

از نگاه های شهریار فهمیدم که عاشقه دختری به نام پانیذ!!

پانیذ هم عاشقش بود...

این ها به هم ابراز عشق می کنن و قرار بر این می شه که دو ماه بعد عقد کنن!!!

تو این دو ماه رابطه ی منو شهریار روز به روز بهتر می شه و بدون این که بفهمم روز به

روز بیشتر عاشقش می شم!!

(این جای کاغذ رد چند قطره اشک خود نمایی می کرد)

تا این که فرزند به گوشیم زنگ می زنه و زمانی که با شهریار حرف می زنه ادعا می کنه

نامزدمه...

شهریار من رو تحویل فرزند می ده...



فرزاد من رو دوست داشت و زمانی که فهمید من عاشق شهریارم، نابود شد ولی به خواستم احترام گذاشت...

من رو به خونه ی خودش برد و به خط قرمز های من در برابر خودش عمل کرد...

روز عروسی شهریار، زمانی که می رم به اونجا، متوجه رفتار سرد شهناز، نگاه بی تفاوت پانیز به خودم شدم...

همون شب شهریار هم به من ابراز عشق کرد...

و زمانی که من از اون باغ بیرون اومدم پانیز مرد!!!

نمی دونم به قتل رسید یا خودکشی کرد...!!!

همون شب هم فرزاد غیب شد و با نوشتن یه نامه من رو به شهریار سپرد...

شهریار بعد از مدتی من رو راضی می کنه که باهاش ازدواج کنم!!

من هم قبول می کنم. خب عاشقش بودم...

من و شهریار با هم ازدواج می کنیم!!

به سختی تونسته بودیم از بابام رضایت بگیریم...

عمر خوشبختی من و شهریار به دوماه هم نکشید...

اتفاقاتی افتاد که کمرم رو بدجور خم کرد...!!!

تا همین جا نوشته بود!

تیام: بقیش رو نمی گی؟؟

دلربا نوشت:

_مرور کردن خاطرات برام مشکله کمی بهم فرصت بده...

تیام با نگاه نوازش گرانش به دلربا خیره شد...:

_باشه عزیزم هر جور تو بخوای...

دلربا با چشم های درشت و خمارش زل زد تو چشمای تیام...

تیام از این نگاه لرزید و سرش روپایین انداخت ...

تیام نفس عمیقی کشید و سعی کرد خونسردیش رو به دست بیاره و بعد گفت

_قدم بزنیم؟؟

دلربا سری به نشونه ی تایید تکون داد...

تیام بلند شدو دلربا هم بعد از اون.

تیام:تو دلِت نمی خواد درست رو ادامه بدی؟؟؟

چشمان دلربا پر از حسرت شد...

سری به نشونه تایید تکون داد...

_روزی که از این بیمارستان مرخص بشی. خودم کمکت می کنم درس بخونی و کنکور

بدی...

چشمان دلربا پراز ذوق وهیجان میشه لبخند مثلِ قاصدک روی صورتش میشینه...

تیام رو به روی دلربا می ایسته و در حالی که زل زده بود تو چشماش، با لحن نوازش گونه

ای میگه:

_چقدر تو رو راحت می شه خوشحال کرد! روح لطیفه مثلِ بچه ها...

دلربا می لرزه. تیام این لرزش رو احساس میکنه و پالتوش رو در میاره و روی شونه ی

دلربا میندازه...

با صدای قدم های کسی تیام کمی ازدلربا فاصله می گیره...

دلربا به عقب برمی گرده...

با دیدن دکتر خنده رو،ترسی تو دلش میشینه و بازوی تیام رو چنگ میزنه...



تیام دست دلربا رو فشار خفیفی میده و زمانی که دلربا با مظلومیت نگاهش میکنه، آروم و زمزمه مانند میگه:

_نترس! من کنارتم...

تیام با صدای دکتر به خودش میاد: سلاااام دلربا خانوم گل!!

سلام آقا تیام، بعد از این که حرفات با این خانوم گل تموم شد میشه بیای اتاقم با هم حرف بزنینم؟؟؟

تیام بی توجه به نگاه نگران دلربا میگه:

_البته دکتر...

دکتر سری برای دوتاشون تکون میده و میره...

دلربا بازوی تیام رو فشار میده...

تیام به سمتش بر می گرده...

_چی شده بانو؟؟

دلربا سریع تو دفترچه اش مینویسه:

_نرو!!!

تیام با تعجب میگه:

_نرم؟؟ چرا؟؟

دلربا با دستانی لرزون مینویسه:

_حس بدی بهش دارم...

تیام لبخندی میزنه و میگه:

_نگران نباش عزیزم! هیچی نمیشه، قول میدم...

دلربا با نارضایتی بازوش رو ول می کنه و تیام هم میره...

تیام به اتاق دکتر رفت.

_ سلامی دوباره. خوبید استاد؟؟

دکتر بالبخند: خوبم پسر جون. تو چطوری؟؟ چیکارا میکنی؟؟

_ خوبم الحمدالله...

_ با دلربا چه می کنی؟؟

تیام باکمی ذوق توی چشماش گفت:

_ استاد عالی پیش می ریم. فکر نمی کردم انقدر راحت باهام ارتباط برقرار کنه!! راستش

من واقعا شک دارم این دختر فوییا داشته باشه!!

آخه قشنگ داره از طریق کاغذ و قلم باهام حرف می زنه!!

داره ازگذشتش برام میگه، خودش هم می خواد درمان بشه...

دکتر به فکر فرو رفت...

_ علاوه بر من، چنددکتر با تجربه ی دیگه هم روی این دختر کار کردن اما جواب نداده.

همه هم تشخیصشون فوییا بوده..

تیام با کلافگی :

_ نمی دونم والا...

_ راستی تیام فقط یه ماه و نیم وقت داری برای ارائه ی پایان نامت ها! حواست رو جمع

کن...

تیام با خستگی آهی کشید وگفت:

_ می دونم...

دکتر در حالی که از جاش بلند می شد وبه سمت پنجره می رفت، گفت:

_ راستی تیام، پس فردا تولد دلرباست. گفتم شاید بشه سوپرایزش کرد...



تیام با خوشحالی:

_جداً! عالیهِ! مرسی استاد...

بارون شدیدی میبارید ...

مردی لاغر و رنجور با پاهایی لرزون، بعد از یک سال جرأت کرده تا سر این مزار بیاد...!!!

به نوشته های سفید رنگ سنگ قبر نگاه می کنه...!!

"شهریار جوکار"

طاقت نیاره و میزنه زیر گریه...!

بعد از این که کمی سبک شد، شروع به صحبت کردن میکنه:

_سلام شهریار! بالاخره اومدم! از فرار خسته شدم! اومدم تا شاید بتونم سبک شم!!

شهریار کابوس اون شب لعنتی ولم نمی کنه! دارم تو عذاب وجدان می سوزم! کاش

بمیرم!!

هر چند الان هم با مرده فرقی ندارم. رفتی شهریار، بعد از رفتن تو، از اون طوفان فقط یه

خرابه بجا موند!! خرابه ای که هیچ کس ازش جون سالم به در نبرد. سیاوش آشغال با دارو

دستش فرار کرد !!

شهناز، خواهری که رگ غیرت برایش باد می کرد، به عرب ها فروخته شد!

دلربا، عشقت، زندگیت، معلوم نیست مرده یا زنده...

و من یه مرده ی متحرکم که شب ها مثل روح توی خیابونا پرسه می زنم تا شاید اثری از

گذشته پیدا کنم...

با حق ادامه داد:

_خیلی های دیگه هم با ما نابود شدن شهریار! آبتین و سوگند رو یادته؟؟



اون زوج جوونی که تنها دلخوشیشون عشقشون به هم دیگه بود،
سیاوش کثافت بعد از مرگت دستور تیکه تیکه کردنشون رو داد...
فریاد زد:

_لعنتی! من هنوز مرگ تو و بچه ی توی شکم دلربا رو حضم نکرده بودم.

اونا چه گناهی داشتن که به پای ما سوختن؟؟

اونا از دار دنیا چی میخواستن به جز یه خونه ی کوچیک که آشیونه ی عشقشون باشه؟؟
ندیدی...!!

ندیدی آبتین با چه زجه و فریادی سوگند روصدا می زدو می گفت عاشقشه...

ندیدی آبتین فریاد می زد و التماس می کرد ازسوگندش بگذرن...

نباید هم می دیدی...

تو خودت رو فدای دلربا کرده بودی...

برای این که دلربا تو با بچه ی تویه شکمش نکشن، خودت تفنگ گذاشتی روی سرت و
خودکشی کردی...

یاد بغض مردونت، فریاد های دلربا و لبخند کریهه سیاوش من رو نابود کرده شهریار...

همش تقصیر من و خودخواهیم بود...

ببخش...

یا منو ببخش یا بکش...

با صدای رعد برق از جاش می پره...

عرق از تیره ی کمرش و پیشونیش جاری بود...

از بچگی از رعد و برق می ترسید...



همیشه تموم سعیش این بود که کسی این ترس و ضعفش رو نفهمه...

بالاخره مرد بود و به غرورش بر می خورد!!!

یه صدای مهیبِ دیگه و متعاب اون صدا، برق ها قطع شد...

تیام چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد و سعی کرد با کشیدن چند تا نفس عمیق خودش رو آرام کنه...

صدای بارون و رعد و برق همچنان می اومد...

از تاریکی های اینجوری ترس داشت...

مظلومانه پاهاش رو داخل شکمش جمع کرد و سرش رو روی زانو هاش گذاشت...

کی فکرش رو می کرد که اون پسره همیشه قوی و نترس، این جوری از رعد و برق و طوفان بترسه...؟!

ترسی که حتی مادر و پدرشم نمی دونستن...

تیام سعی کرد افکارش رو پراکنده کنه. چشماش رو بست و به آیدا و برنامه های آیندشون فکر کرد.

هر کاری می کرد نمی تونست آرامش بگیره...

گوشیش و با هدست بر داشت و یه آهنگ ملایم گذاشت. صداشو زیاد کرد...

چشماش رو بست و تو ذهنش به دنبال آرامش بود که تو پَس و پیچ افکار سر درگمش یک جفت چشم دید که با ذوق نگاهش می کرد...

کم کم دمای بدنش به حالت نرمال برگشت...

تپش قلبش نرمال شد...

رازش چی بود؟؟

اون چشم ها رازش چی بود که انقدر هم کلافش می کرد هم بهش آرامش می داد؟!

پاکی نگاهش ناب بود...

مثل نگاه نوزاد تازه متولد شده...

مثل نگاه دختر به پدرش وقتی قراره بهش هدیه بده...

دلربا توی اتاقش، کنار پنجره ای که با نرده ی آهنی حفاظ خورده بود، نشسته بود و به طوفان راه افتاده نگاه می کرد.

طبق معمول بیداری رو به خواب ترجیح میداد!!

شب هاز ترس کابوس هایی که میدید نمی تونست بخوابه.

این شب طوفانی به طور عجیبی شبیه اون شب شوم بود...

"شوم؟" به خدا که کلمه ی شوم برای اون شب کم بود...

مگه میشه که یادش بره صورت خیس از اشک شهریار رو؟؟

اون صدای لرزونی که می گفت:

_مراقب خودت و بچمون باش...

و آخرین حرفش که با تموم احساس گفته شد:

_دوستت دارم دلی من... به خاطر منِ احمق وارد این بازی شدی!! ببخش...

چشم هاش رو بست...

اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر میشه..

بغضی توی گلوش جا خوش می کنه...

دلش تنگ شده بود!!

دلش تنگ آغوشی بود که دو ماه تموم، بی دغدغه، بهش پناه می برد...

آرزو کرد که کاش اون جای شهریار می مرد...



پوزخند تلخی رو صورت بی روحش ظاهر شد...

مگه الان زنده بود؟!؟

با صدای بسیار آرام باز و بسته شدن در و بعد صدای پا به خودش میاد.

بر نمی گرده!

بوی عطر آشنایی ترسی جنون وار به جونش میندازه!!

امکان نداشت!!!

مگر او برگشته بود!!!

برای چه؟؟؟

برای چی برگشته بود؟؟؟

اومده تا به ویرونه های طوفان مخربی که راه انداخته بود نگاه کنه؟!؟

آب دهنش رو قورت میده و با تنی لرزون به سمت در بر می گرده...

با دیدنش که عاشقانه نگاهش می کرد، ضربان قلبش بطور وحشتناکی بالا میره!!!

سیاوش قدیم دیگه ای بر میداره و با صدای لرزون از بغض میگه:

_دلربا، عزیزم!!!

دلربا قدمی به عقب میره که به تختش بر خورد میکنه.

سیاوش از خود بی خود به سمتش میاد تا ب*غ*ل*ش کنه اما دلربا با یه حرکت سریع

چاقویی رو که زیر تشک تختش جاساز کرده بود بر میداره و تو کسری از ثانیه تو شکم

خودش فرو می کنه!!

سیاوش با چشمای گشاد شده نگاهش میکنه، زانوهای دلربا می لرزه، روی زمین می افته...

سیاوش رو دید، با شک گفت:

_دلی!!!



و دیگر سیاهی محض...

با سوزشی که تو ناحیه شکمش حس میکرد، چشماش رو باز کرد.

تو یک اتاق تاریک، با بوی الکل و مواد شوینده بود...!!

یکم سرش درد می کرد.

یادش نمی اومد که چی شده!

از سکوت توی اتاق بدش می اومد...

زنگ کنار تختش رو فشار داد.

یه پرستار وارد اتاقش شد.

پرستار با لحن سردی گفت:

_حالت خوبه؟؟ درد داری؟؟

دلربا همین طور نگاهش کرد!!

پرستاره چشماش رو از حرص رویه هم فشار داد و زیر لب غر زد:

_آه هرچی خل و چل گیر ما می افته!

دلربا با چشمای گرد به پرستار نگاه کرد...

پرستار با بی حوصلگی میاد لباس بیمارستان دلربا رو بالا بده تا زخمش رو چک کنه، که

دلربا از ترس یه ضرب روی تخت می شینه!!

به خاطر این حرکت سوزش خیلی زیادی روی شکمش احساس می کنه! اشکاش از درد

میریزه.

پرستار با تشر گفت:

_مگه خودآزاری داری؟؟

تا میاد روی تخت درازش کنه، دلربا به شدت دستش رو پس میزنه...

بخیه های شکمش باز شده و خونریزی کرده بود...

همون موقع در باز و قامت تیام و دکتر نمایان میشه...

تیام بادیدن وضعیت دلربا و سر و کله زدنش با پرستار سریع خودش رو به دلربا می رسونه و میگه:

_ عزیزم بزار کارشون رو انجام بدن...

با شنیدن صدای تیام به سمتش بر می گرده و با تمنا دستش رومحکم می گیره...

تیام با لحن اطمینان بخشی می گه:

_ دلربا جان نگران نباش! من هستم! فقط بذار خانوم پرستار کارشون رو انجام بدن...

دلربا کمی آرام تر شد و با قدردانی به تیام نگاه کرد...

تیام شونه هاشو گرفت و کمک کرد دراز بکشه. به پرستار اشاره کرد که کارش رو بکنه.

تیام شونه های دلربا رو ول کرد ولی دلربا دوباره دستش رو گرفت. بهش نگاه کرد، داره با ترس به پرستار و وسایلی که برای ضد عفونی کردن زخم آورده، نگاه می کنه...

دلربا از ترس نفس نفس می زد و شکمش و قفسه ی سینهش بالا پایین می شد...

تیام آرام دستش رو نوازش کرد و گفت:

_ هیچی نمیشه عزیزم، نترس!

پرستار بعد از این که کارش تموم شد رفت و در رو بست...

دکتر هم اونارو تنها گذاشت و بیرون رفت...

تیام به سمت دلربا برگشت و گفت:

_ بهتری؟؟

دلربا آرام سری تکون داد.

تیام با دلخوری نگاهش کرد و با لحن آرام همیشگی گفت:



_ خیلی ازت ناراحتم! چرا این کار رو کردی دلربا؟؟

اصلا چی شده عزیزم؟! چرا این کارو کردی !!؟؟

دلربا یکم فکر می کنه! کدوم کار؟؟ اصلا چی شده بود که الان اینجا بود؟!

با یادآوری چهره ی منغور سیاوش، چشماش گرد میشه و تا میاد از جاش پیره، تیام سریع شونه هاش و میگیره و میگه:

_ دلربا آرام باش عزیزم!! بخیه زدن بهتا..

دلربا هی با دست اشاره میکنه که بهش یه قلم و کاغذ بدن...

تیام از جیبش یه دفترچه ی کوچیک با یه روان نویس در میاره و به دلربا می ده....

با گریه شروع به نوشتن میکنه:

_ دیدمش... اون صورت منغورش... اون چشمایی که با لذت به بدبختیم نگاه می کرد... بوی اون عطری که با هر بار استشمام کردنش، یه فاجعه برام اتفاق می افته...

خودش بود، به خدا که خودش بود...

برگشته... برگشته تا عذابم بده و تو آتیشش بسوزونتم... تیام خواهش می کنم! نجاتم بده... دیگه نمیخوام تو اون تیمارستان بمونم...

تیام که از نوشته های بی سر و ته دلربا هیچی نفهمیده بود با تعجب گفت:

_ کی برگشته دلربا؟؟ واضح حرف بزن. مثل همیشه...

دلربا با دستایی لرزون نوشت:

_ سیاوش... عامل تموم بدبختیام... تیام خواهش می کنم... من می ترسم! من رواز اون جا ببر...

دلربا وضعش داغون بود. دیگه توان نوشتن نداشت. داشت از ترس نفس نفس می زد. احساس خفگی می کرد. به گلویش چنگ می زد و سعی می کرد نفس بکشه...



تیام با هول و دستپاچگی سریع زنگ کنار تخت رو فشار داد و دلربا رو تو آغوشش می کشه...

پرستار قبلی وارد اتاق می شه تیام سریع میگه:

_دکتر خبر کنید سریع!!

پرستار سریع میره تا دکتر خبر کنه...

دلربا در آغوشش داشت بال بال میزد برای ذره ای اکسیژن...

تیام سیلی محکمی به گونه ی دلربا زد!!!

دلربا که از سُک در اومده بود، شروع کرد به گریه کردن و نفس کشیدن...

دکتر سریع توی اتاق اومد و به تیام گفت:

_شما بیرون باشید آقا...

دلربا دستش رو محکم گرفت و سرش رو به طرفین تکون داد...

تیام با درموندگی به دکتری که اونجا بود نگاه کرد..

دکتر با لحن جدی ای گفت:

_نمی شه آقا! بیرون منتظر باشید...

تیام دستش رو از دست دلربا خارج کرد و با نگاه و لحن اطمینان بخشی گفت:

_من پشت درم کار آقای دکتر که تموم شه دوباره میام تو...

و بدون این که به نگاه دلربا توجهی کنه از اتاق بیرون زد...

روی صندلی های کنار اتاق نشست و خسته تر از همیشه چشماش رو ماساژ داد...

با صدای زنگ تلفن، نفس عمیقی کشید و بدون نگاه کردن به شماره جواب داد:

_بله...

آیدا با صدایی نگران و دستپاچه گفت:

_ الو تیام؟؟ چی شده عزیزم... دلر با بیمارستانه؟؟ چش شده؟؟

تیام با لحن خسته و کلافه ای گفت:

_ خودکشی کرده دوباره...

آیدا هینی کشید و گفت:

_ باز چرا؟؟ توگفتی روند درمان داره خوب پیش میره که...

تیام سردرگم و عصبی:

_ نمی دونم آیدا! این دختر خودش میخواد خوب شه

ولی خانه از پای بست ویرانه ست...

ازش دلیل پرسیدم گنگ جوابم رو می ده...میگه یه نفر اونجا بوده که دلر با خیلی ازش ترس داشته...ولی نمی تونم به حرف هاش اطمینان کنم...وقتی پرستار ها رفتن تو اتاقش دیدن روی زمین افتاده و چاقوتوی شکمش فرو رفته و دست خودش روی چاقوعه...هیچ کس هم اونجا نبوده...

آیدا با ناراحتی گفت:

_ الهی بمیرم... بنده خدا چقدر عذاب کشیده!!

_ آیداجان باید قطع کنم! کاری نداری؟؟

_ نه عزیزم مراقب خودت باش! اتفاقی هم افتاد بهم خبر بده...خداحافضا.

_ خداحافظ عزیزم...

دکتر از در اومد بیرون.

سریع رفت سمتش و گفت:

_ آقای دکتر چی شد؟؟ حالش چطوره؟؟

_نگران نباشید. یه حمله ی عصبی داشته.

آرامبخش زدم بهش.

الان خوابه...

_ممنون دکتر!

دکتر سری تکون داد و گفت:

_خواهش می کنم. سعی کنید حال و هواش روعوض کنید...

تیام سری به نشونه ی تایید تکون میده و بعد از رفتن دکتر فکر میکنه که باید چیکار کنه؟؟

یکم فکر میکنه... یه ایده ی عالی ولی مسخره به ذهنش میاد...

سیاوش

عصبانی بود... به همه با داد گفت از اتاق برن بیرون...

شروع کرد به شکستن و خورد کردن همه ی وسایل... داد می زد و می شکست... گریه می کرد می شکست... بعد از این که چیز سالمی توی خونه نموند، نشست روی زمین و شروع کرد به گریه کردن. مثل بچه ها!!

از دستش داشت خون می اومد اما اون توجهی نمیکرد...

بلند شد و به سمت اتاقش رفت...

در اتاق رو باز کرد. توی اتاقش انبوهی از عکس های دلربا، از زمانی که باردار بود، روی دیوار اتاقش نصب شده بود...

یادش اومد وقتی دلربا به خودش چاقو زد بعدش چی شد...

ساعت ۴:۳۰ بامداد...

سیاوش با چشمای گرد شده به چاقوی فرو رفته توشکم دلربا...



به خونی که جاری بود...

به زانوهایی که خم شد...

به چشمانی که با ترس نگاهش می کردن...

نگاه می کرد...

با شک زمزمه کرد:

_دلی!!!

و بعد از اون چشمان دلربا بسته شد...

زانو های سیاوش خم شدو به زمین برخورد کرد...

نفس کشیدن یادش رفته بود...

اشکی از گوشه ی چشم راستش سرازیر میشه ...

باید خودشو جمع و جور میکرد...

هر لحظه ممکن بود دلربا بمیره...

سریع به طرف دلربا رفت و خواست بغلش کنه...

اما ترسید!!

ترسید که بفهمن دلربا به خاطر وجود اون خودکشی کرده و اونو پیدا کنن...

طاقت زندان رفتن را داشت؟!!

دستش رو از نیمه ی راه پس کشید...

سریع به سمت در رفت و بیرون زد...

اشک هاش مثل دونه های بارون سرازیر بود...

سریع از راه مخفی که اومده بود خارج شد و به سمت ماشینش حرکت کرد...

پرستاری وارد اتاق دلربا شد و برعکس پرستار قبلی با مهربونی گفت:

_ ا بیدار شدی عزیزم؟؟ راستش امروز روزیه که باید به کمک مددکار هاحمومت بدیم!
از اونجایی که زخمی هستی نمی تونی تنها حموم کنی. پس بلند شو که بریم ترگل ورگلت
کنیم...!

دلربا با شک به پرستار نگاه کرد...

پرستار که خانوم میانسال و بسیار مهربونی بود با اطمینان گفت:

_ نترس عزیزم. چیزی نمیشه من مراقبتم...

خانوم پرستار با یه خانوم مددکار دیگه کمکش کردن حموم کنه...

خانوم پرستار یه ساک کوچولو آورد و با مهربونی و شیطنت گفت:

_ سفارشی برای شما آوردن خانومی!

دلربا گنگ نگاهش کرد...

از توی ساک یه جین آبی تنگ و بالای مچ پا در آورد و کمک کرد که پاش کنه!! یه تونیک
دخترونه صورتی خیلی ناز هم تنش کرد که رنگ صورتش رو باز کرده بود. یه جفت صندل
ضریف مشکی هم در آورد و پاش کرد...

پرستار یه سشوار آورد و شروع کرد به خشک کردن موهای مثل ابریشمش...

وقتی موهاش خشک شد به طرز زیبایی حالت گرفت که پرستار همه رو از یه طرف ریخت
رو شونش...

آرایشش کرد و براش رژ لب و لاک صورتی زد...

دلربا خیلی ذوق زده رفت جلوی آینه ی قدی تو رختکن و با شوق مشغول برانداز کردن
خودش شد...

همش می چرخید و به خودش نگاه می کرد...

آخرین بار کی به خودش رسیده بود؟؟ حتی یادش هم نمی اومد...



لبخند خیلی زیبایی که روی صورتش بود که زیباییش رو چند برابر کرده بود...

با این لبخند... با این برق چشم ها... اصلا بهش نمی اومد که انقدر زجر کشیده باشه...

انقدر از دیدن خودش به این صورت خوشحال بود که اصلا به خودش زحمت فکر کردن نداد که این لباس ها رو کی آورده و برای چی انقدر بهش رسیدن...

پرستار دستش رو گرفت و گفت:

_وقت برای دید زدن خودت زیاده...

و به سمت اتاق کشوندش...

پرستار در اتاق رو باز کرد و دلربا رو به داخل هل داد...

به محض وارد شدن دلربا کلی برف شادی و کاغذ رنگی رو سرش خالی شد!!

با تعجب به اطرافش نگاه کرد!!!

کف اتاقش تماما پر از بادکنک بود و دور تا دور اتاقش شیشه چسبونده بودن...

به تیام نگاه کرد که با یه کیک کاکائویی خوشگل اومد سمتش و کیک رو روی میز جلوییش گذاشت و با شیطنت گفت:

_تولدت مبارک دلی بانو!!!

دلربا با تعجب و خوشحالی نگاهش کرد.

انقدر خوشحال و ذوق زده بود که بی اختیار دستش رو دور گردن تیام حلقه کرد و پرید بغلش کرد!!!

تیام چند لحظه شوکه از دختری که نسبت به همه بی اعتماد بود و حالا اینطوری بغلش کرده بود...

این نشون می داد دلربا بهش اعتماد داره.

یاد دروغی که بهش گفت افتاد.



چشم هاش رو چند لحظه بست تا از این حال و هوا در بیاد...
 بعد از این که به خودش اومد، دستش رو دور کمرش حلقه کرد...
 بعد از چند دقیقه دلربا از آغوشش در اومد و با مهربونی نگاهش کرد...
 پیام هم با لبخند همیشگیش جواب این نگاه رو داد...
 پیام گیتارش رو از پشت تخت برداشت و گفت من شعر می خونم تو شمع هاتو فوت کن
 ولی قبلش آرزو یادت نره...
 و شروع کرد به خواندن آهنگ تولد...
 _تولد تولد تولدت مبارک
 مبارک مبارک تولدت مبارک
 دلت شاد و لببت خوش چو گل پر خنده باشی
 بدو شمعارو فوت کن که صد سال زنده باشی...
 دلربا با ذوق شمع ها رو فوت کرد و برای خودش دست زد...
 پیام از این حرکت دلربا خندش گرفت و توی دست زدن همراهیش کرد...
 پیام چاقوی تزئین شده ای به دلربا داد و کمکش کرد که کیک رو بپزه...
 دلربا تیکه ای از کیک رو با دست برداشت و به پیام اشاره کرد دهنش رو باز کنه...
 پیام زل زد تو چشمای دلربا و کیک رو خورد...
 دلربا از همون جایی که پیام گاز زده بود کیک رو تو دهنش گذاشت و خورد...
 پیام گفت:
 _الان نوبت کادو هاست...
 یه جعبه رو از زیر تخت برداشت و به دلربا داد...



دلربا در جعبه رو باز کرد...

از چیزی که داخل جعبه میدید هم خوشحال بود هم شدیداً خندش گرفته بود...

یه منچ و مارپله ی پارچه ای با مهره ها و تاسش و چند تا سنگ گردوخوشگل برای یه قل
دو قل بازی کردن!!!

سریع منچ رو در میاره و مهره های قرمز رو برای خودش می چینه و مهره های آبی رو برای
تیام...

تیام هم شروع می کنه باهاش به بازی کردن...

اون شب یکی از بهترین شب های زندگی دلربا بود...

تیام نمی دونست با گرفتن این تولد کوچیک چقدر دل این دختر رو شاد کرده...

تیام نمی دونست اولین تولدیه که برای دلربا گرفته شده...

تیام نمی دونست یکی از آرزو های دلربا فوت کردن شمع های روی کیکه وقتی بقیه دارن
براش آهنگ تولد می خونن!!!

تیام نمی دونست گرفتن کادوی تولد براش شده بود یه حسرت...یه بغض...

بابا و مامانش هیچ موقع براش تولد نمی گرفتن!! زمانی هم که با شهریار ازدواج کرد انقدر
مشکلات روی سرشون هوار بود که شهریار بنده خدا حتی تولد دلربا رو یادش نمی موند.

تیام بالاخره بعد از دو دور منچ بازی و یه دور مارپله و یه قل دو قل که پر از خنده های
ذوق زده ی دلربا بود، قصد رفتن کرد...

تیام بعد از خداحافظی به سمت در رفت اما با حرکت دلربا برای بار دوم شکه شد...

دلربا از پشت ب*غ*ل*ش کرده بود و سرش رو روی کتفش گذاشته بود و شونش
روبوسید!!!



تیام سرش رو به سمت دلربا بر می گردونه و زل میزنه توی اون چشمای درشت و خونه خراب کنش.

تیام سرگردون و کلافه شده بود.

سریع و بی اراده پیشونی دلربا رو بوسید!!

از حرکتش خودش کلافه تر شد.

نباید انقدر به هم نزدیک باشن!!

زمزمه کرد:

_خداحافظا... عزیزم!!

سریع از اتاق زد بیرون و به سمت ماشینش پرواز کرد...

داخل ماشین نشسته بود و با سرعت ۱۸۰ توی جاده رانندگی می کرد!!!

بغض داشت اما اشک نه...

تمام لحظاتی که با دلربا گذرونده بود از جلوی چشم هاش عبور می کردن...

می ترسید از حسی که داشت گریبان گیرش می شد و خوب می دونست چیه!!!!

اما... اما آیدا چی؟؟!!

اون به آیدا قول داده بود برای خوشبخت کردنش...

به خودش قول داده بود.

داد زد:

_خدا.....!!!!!!

گوشیش زنگ خورد...

اسم خانومم با عکس دونفرشون روی صفحه ی گوشی خود نمایی کرد...



بغضش می شکنه و اشک هاش یکی پس از دیگری سرازیر می شه...
 پرده ی اشک جلوی چشم هاش، دیدش رو تار می کنه...
 از جلوش یه ماشین با سرعت بالا میاد و ممتد بوق می زنه...
 جفت پاش رو می زاره روی ترمز...
 صدای جیغ لاستیک ها بلند می شه...
 اما نتونست ماشین رو کنترل کنه و...

دو هفته گذشته بود...

دو هفته گذشته بود و چشمای دلربا به این در خشک شد بلکه این در باز بشه و قامت تنها دوستش نمایان بشه..

عصبی بود...

دل شکسته بود...

اما از همه بیشتر، نگران بود...

نگران تنها دوستش...

اون هیچ وقت انقدر بد قول نبود!!!

این دو هفته بی اغراق مثل دو قرن براش گذشته بود...

شب ها تا صبح کلی گریه و بی قراری می کرد...

خسته بود از این همه انتظار کشیدن...

دلش بدجور بودنش رو می خواست...

بودن اون آ*غ*و*ش حمایت گر؛



بودن تنها همدمش؛
 در اتاق باز می شه؛
 همه ی وجود دلربا چشم همیشه برای دیدنش.
 انتظار به پایان می رسه!
 قامت تیام توی قاب در نمایان می شه.
 دلربا به سمت تیام میدوئه و خودش رو پرت می کنه توی بغلش و شروع می کنه به گریه
 کردن!!!
 تیام محکم در آ*غ*و*ش*ش می گیره و سعی در آروم کردنش میکنه...
 تیام با آرامش همیشگیش میگه:
 _هیس آروم باش عزیز دلم...
 دلربا بعد از پنج دقیقه گریه کردن یکم آروم میشه ولی همچنان تو آ*غ*و*ش تیام
 میمونه...
 تیام بعد از ۱۰ دقیقه صداس می کنه:
 _دلربا جان...
 جواب نمی شنوه...
 نگاه میکنه به صورت معصوم و غرق در خوابش!!!
 بعد از دو هفته بی خوابی در آ*غ*و*ش تنها همدمش به آرامش رسید...
 به یادش آمد این دو هفته ی نحس را...

 ساعت ۱۲ نیمه شب بود



ماشینی با سرعت بالا بهش می زنه که نمی تونه ماشین و کنترل کنه و محکم بهش برخورد می کنه...

با ضربه ی محکم سرش به فرمون از هوش میره...

با نور شدید آفتاب از خواب بیدار میشه...

به دور و برش نگاه می کنه...

یه لحظه فکر کرد خواب می بینه اما اصلا به خواب شبیه نبود...

تو یکی از بیابون های برهوت خارج از شهر بود...

هر جا که چشم می چرخوندی فقط بیابون بود...

ته دلش کمی احساس ترس کرد...

نمی دونست این چه معنی ای می ده...

دست توی جیبش کرد تا گوشیش رو پیدا کنه اما اثری از گوشیش نبود...

دستش به تیکه کاغذ میخوره...

از جیبش میکشه بیرون، تنها یه جمله نوشته بود

((تازه اولشه من نمی دارم!!!))

با تعجب به کاغذ نگاه کرد اصلا درک نمی کرد که چه خبره...

احساس ترس بیشتری کرد...

چشم که میچرخوند فقط خاک می دید...

شروع به راه رفتن کرد بلکه راهی برای خلاصی پیدا کنه

لرز عمیقی تو تنش افتاده بود...

مثل بچه ای بی پناه بغض داشت...



دو روز گذشته بود!!!

دو روز و سه شب گذشته بود که بی آب و غذا تو این بیابون راه می رفت بلکه راهی پیدا کنه...

شب سوم بود...

از خستگی نای راه رفتن نداشت...

چشم هاش از خواب خمار بود...

زانوهایش شل شد و زمین خورد...

چشمش رو باز کرد...

تو اتاقی گرم و دلچسب، روی تخت فلزی ای دراز کشیده بود!!

از جاش می پره.

تشنگی و گرسنگی بدجور بهش فشار آورده بود.

صدا زد:

کسی اینجا نیست؟!

بعد از چند لحظه در باز شد و پیرزنی با یه سینی غذا اومد داخل...

با دیدن چشمای بازه تیام میگه:

بیدار شدی مادر؟

تیام با تعجب: بله خانوم! ببخشید من اینجا چیکار می کنم؟؟!!

کنارش نشست و گفت:

_اییی مادر جان!! شما جوونا معلوم نیست دارین چیکار می کنین! آخه تو، تو بیابون

چیکار می کردی؟؟ شانس آوردی دیدمت... اومده بودم اینجا به چند تا توله سگ اون

حوالی آب و دون بدم که دیدم مثل شیر برنج وا رفتی!



انقدرم ماشالله ماشالله سنگینی مجبور شدم بندازمت تو فرغون بیارمت!!!

چشمای تیام از تعجب گرد شده بود!!

از تصور این که زنه انداختتش تو فرغون و آوردتش، خندش گرفت...

رو به زن کرد و گفت:

_خانوم ممنونم که ...

_اسم من ناز بی بیه...اسمم به قیافم نمیاد اما از خانوم خانوم گفتن بهتره...

تیام با خودش فکر کرد((ناز بی بی! به چهرش میاد...خیلی بامزه و نازه))

صدای نازی بی رشته ی افکارش رو پاره کرد:

_بیا مادر بیا یکم آب و دون بخور ضعف رفتی...

تیام با دیدن آش رشته و پلو مرغ تو سینی برق از کلش پرید...

همیشه شکمو بود مخصوصا که چند روز بود رنگ غذا ندیده.

تو یه چشم به هم زدن کاسه آش و بشقاب پلو تموم شده بود !!

با شرمندگی به ناز بی بی نگاه کرد و گفت:

_شرمنده به خدا...خیلی گشتم بود.

ناز بی بی با تشر:پسر جان دشمنت شرمنده.

نبینم از این حرفا به دهن بیاری.

نوش جونت. راستی اسمت چیه؟؟ اون موقع اونجا چیکار می کردی؟!

تیام:من تیامم ناز بی بی...

اونجا هم راستش نمی دونم کی منو برده بود!!!

بعد کل ماجرا رو

(از تو جاده زدن به بعد) براش تعریف کرد.

ناز بی بی با تعجب گفت:

_هی خدا... آدم تو کار شما جوونا می مونه!! عین این فیلمای پلیسی!!

_ناز بی بی شما اینجا تنها زندگی می کنید؟؟؟

ناز بی بی لبخند تلخی روی صورتش می شونه و به نشونه ی تایید، سری تگون می ده...

تیام با تعجب: چرا خوب؟؟

ناز بی بی همونجور که دست روی زانوهایش می زاشت و می ایستاد گفت:

_چون خدا واسه ی کوله بار سنگین گناهام، سنگین ترین جزا رو بهم داد

"تنهایی"

همراه بی بی از اتاق خارج شد.

یه نگاه کلی به خونه انداخت...

یه حالِ کوچیک که دور تا دورش پشتی گذاشته بودن،

یه تلوزیون قدیمی،

یه آشپزخونه ی کوچیک و دوتا اتاق.

روی طاقچه رو نگاه کرد؛

یه عکس از دو تا پسر و یه دختر نوجون که نوار سیاه بهش خورده بود!!!

تیام با تعجب پرسید:

_فوت شدن؟؟؟

ناز بی بی با غم گفت:

_نه...



_ پس این نوار سیاه؟؟؟

_ توی قلب من مردن!!!

تیام دیگه سوالی نپرسید چون نمی خواست حال ناز بی بی رو بیش از این بد کنه.

اما ناز بی بی تازه دو تا گوش پیدا کرده بود برای درد و دل:

_ می دونی مادر یعنی چی پسر؟؟ اگه معنیش رو می دونی، برو برای این اولاد های بی

وفای منم معنیش کن!!

نازگلم تازه بچه دار شده بود...

یه شب که می خواست با شوهرش

شام تنهایی بیرون برن بچشون رو به من سپردن ...

ناز بی بی بعد از مکث طولانی ای گفت:

_ بچشون رو؛ نوم رو؛ به من سپردن و رفتن.

اون شب نیومدن دنبال بچشون و منم مثل چشمام ازش نگهداری کردم.

نصفه شب از خواب بیدار شدم تا ببینم بچه هنوز خوابه یا نه؟

دیدم تن بچه مثل کوره می مانه؛

تلفن که نداشتم سریع به علی آقا همسایمون گفتم مارو ببره بیمارستان.

اما، اما دیگه تموم شده بود!!

زندگی نوم سوگل؛ دنیای دخترم نازگل.

نفس عمیقی کشید...

انگار که می خواد با این کار بغضش رو قورت بده.

_ بعد از رفتنش، همه ی تقصیرا رو گردن من انداختن... بهم می گفتن قاتل!! پسرام و دختر

یکی یه دونم منو طرد کردن.



از خونم توی اون روستای خوش آب و هوا بیرونم کردن.
 خونه از شوهر مرحومم بود؛ هیچ کاری نتونستم بکنم.
 تموم این سالها رو کلفتی خونه ی مردم کردم تا بتونم این خونه رو بخرم.
 گاهی اوقات خواب نوم و شوهرم و می بینم که با اشک بهم نگاه می کنن.
 تیام سُکه به ناز بی بی نگاه می کنه!!!
 به یه چیزایی شک کرده بود اما هنوز مطمئن نبود...!!
 اما وای اگه چیزی که فکر می کرد واقعیت باشه!!
 دنیا رو به آتیش می کشید ...!!!

تموم این دو هفته رو پیش بی بی موند و مرحم شد برای دل زخم خوردش.
 بی بی تموم این مدت سرمست بود از محبت های تیام به خودش.
 وقت دل کندن بود...
 وقت رفتن...
 دل تیام بی قرار بود...
 بی قرار نگاهی که با معصومیت بهش چشم می دوخت.
 بی قرار اعتمادی که در چشمانش بود.
 پس بعد از قول دادن به بی بی برای دوباره اومدنش به سمت دلربا پرواز کرد...
 دلربا با تعجب به جایی که اومده بودن نگاه کرد...
 تیام: امروز اینجا حرف می زنیم...
 دلربا دوباره به اون جنگل نگاه کرد...

تموم جنگل پر بود از برگ های زرد...

دلربا خم شدو یکی از برگ های خشک شد و ی برگ نارنجی رو بر داشت

تو دلش گفت: وقتی فکر می کردم تو اوج خوشبختی ام، به قعر بدبختی سقوط کردم... من مثل این "برگ زرد پاییزی"

وقتی فکر می کردم طلا شدم، سقوط کردم...

دلربا کاغذ و خودکار و از تیام گرفت و شروع به نوشتن کرد...

با شهریار ازدواج کردم و بعد از یه ماه باردار شدم!!!

شهریار خیلی خوشحال بود...

تموم توجهش رو به من می داد و این من رو غرق خوشی می کرد...

اما بعد از گذشتن یک ماه از بارداریم، پای صمیمی ترین دوست شهریار که اسمش سیاوش بود توسط فرزند تو زندگیمون باز شد... یه چیزی این وسط غلط بود... سیاوش گاهی خیلی مرموز می شد... انگار که داشت از چیزی عذاب می کشید... یادمه یه بار برای شام خونشون دعوت بودیم... داشتم از جلوی اتاقش رد می شدم که دیدم صدای هق هق مردونه میاد... با تعجب نگاه کردم دیدم عکس پانیز رو توی بغلش گرفته و داره زار می زنه!!!

درک نمی کردم جریان چیه!!! عکس پانیز!!!

پانیزی که خودکشی کرده بود!!!

تا این که بعد از مدتی سیاوش از من می خواد تا باهاش قرار بزارم!!!

اون موقع شیش ماهم بود...

یکم نگران بودم برای همین می رم سر قرار!!!

به اصراری که اون موقع برام عجیب بود، به شهریار چیزی نگفتم!!!

رفتم سر قرار که توی یه کافی شاپ خلوت بود!!!

با استرس شروع کرد به حرف زدن؛



می گفت از شهریار طلاق بگیر!!! من خیلی بیشتر عاشقتم!!! واسه ی بچت پدری می کنم؛
بهم بله بگو تا دنیا رو به پات بریزم!!! من خیلی تنهام...!!!

شُکه نگاهش می کردم...!!!

عصبی بودم.

از عصبانیت زیاد قهقهه زدم!!!

تحقیرش کردم و با بدترین صفات دنیا رو بهش دادم چون به نظرم لایقش بود.

کسی که به ناموس رفیقش که باردارم هست، چشم داشت، لایق بدتر از اونا بود...

ادامه ی نوشته های دلربا

نفهمیدم!!! ندیدم!!! که چه آتیشی تو چشمای سیاوش روشن شد.

بلند شدم و به سمت خونم راهی شدم.

شب که شهریار اومد کل جریان رو بهش گفتم! نمی خواستم چیزی ازش مخفی بمونه.

شهریار خیلی عصبانی بود؛ اونقدر که فکر کردم اگه دستش به سیاوش برسه زنده به گورش
می کنه.

دنبال سیاوش گشت!

همه جا!

شرکتش؛ خونس؛ هر جایی که فکر می کرد پا بزاره، اما نبود!!!

خوشحال بودم که شرش از زندگیم کم شده.

دکتری که من پیشش می رفتم اسمش سوگند بود...

۸ سال از من بزرگتر بود و یه شوهر به نام آبتین داشت...



صمیمی شدیم!

از زندگیش برام گفت. این که با آبتین دختر عمو پسر عمو بودن.

میگفت مادر و پدرشون رو توی آتیش سوزی از دست دادن. انواده ی آنچنانی ای هم نداشتن.

کم کم رابطه ی من و شهریار با سوگند و آبتین صمیمی شده بود.

اونا هم تقریبا از تموم زندگی ما خبر دار بودن! حتی جریان سیاوش!!!

تا این که بدبختی رو به معنی واقعی کلمه دیدم!!!

ماه هشتم بارداریم رو به اتمام بود.

بچمون دختر بود و شهریار هر چی از سرکارش در میاورد، بیشترش رو خرج اتاق بچه می کرد...

من و سوگند هم با ذوق برای بچه لباس و عروسک می خریدیم...

طبق توافق من و شهریار قرار بود اسم دخترمون رو باران بزاریم...

آخخ باران کوچولوم... دختری که بی صبرانه منتظر اومدنش بودم.

تو یکی از اون روزا شهریار و فرزاد و سوگند غیب می شن!!!

آبتین داشت روانی می شد...

و من...

ترس داشتم؛ نگران بودم؛ قلبم بی قرار بود؛ تو یکی از روزها که من و آبتین ناامید نشسته

بودیم و منتظر یه خبر از اون سه تا، تلفن زنگ خورد...

آبتین قبل از من به سمت تلفن پرواز کرد و جواب داد...

تلفن روی بلندگو بود...

با شنیدن صدای سیاوش پاهام شل شد!!!



بچه ی تو شکمم بی قراری میکرد و خودش رو به دیواره های شکمم می کوبید.

سیاوش قهقهه زنان گفت اگه زنده میخواستون باید همراه آبتین به خونش توی خارج از شهر بریم...

آبتین بهش گفت خودش تنها می ره و به من کاری نداشته باشه... اما سیاوش با داد گفت:
_دوتاتون باید بیان وگرنه هیچ کدومشون و زنده نمی زارم. در ضمن فکر پلیس به سرتون بزنه، فقط فکرش، اینا مردن.

می دونی که بیگدار به آب نمیزنم...

تلفن رو قطع کرد...

به ساعت نگاه کردم...

۱۲:۳۰ بود..

صدای اذان از مسجد سر کوچه شنیده می شد...

چشم هام رو بستم و خودم رو به خدا سپردم...

یه دست لباس راحت پوشیدم و با آبتین به سمت آدرس جهنمی به راه افتادیم...

راهش خیلی طولانی بود...

وقتی رسیدیم ساعت ۸ شب بود...

اون شب... اون شب شوم...

تا همین جا نوشته بود!!!

تیام که کنار دلربا روی زمین نشسته بود! از جاش بلند شد.

نفس عمیقی کشید و زیر لب جوری که فقط خودش می شنوه میگه:

_ نه دلربا!!! دیگه نه! باید امشب تموم بشه!!!



باید اون شب رو به وضوح به یاد بیاری و ازش بگی!!!

برگشت سمت دلربا و گفت:

_ نمیخوای بقیشو بگی!؟

نگاه مستاصل و کلافه ی دلربا، جواب سوالش بود..

باد تندی وزید...

برگ های روی زمین با شاخه های درختا، به رقص باد در اومدن...

هوا رو به تاریکی بود.

صدای هوهوی باد و خش خش برگ ها، دلربا رو می ترسوند!!

با یاد این که تنها نیست و تیام کنارش سرش رو به سمت تیام برگردوند اما تیام نبود!!!

چشماش از ترس و تعجب گرد شد!!

دور و برش رو نگاه کرد اما خبری از تیام نبود!!!

شدت باد هر لحظه بیشتر می شد به طوری که شالش از سرش افتاد و موهای بلندش،

شلاق زنان به رقص باد در اومدن...

دلربا برای اولین بار تموم سعیش رو کرد که حرف بزنه و تیام رو صدا کنه.

همون لحظه صدای غرش عظیمی از آسمان به گوشش رسید و متعجب با اون صدا دلربا

با جیغ گفت:

_ تیام!!

بعد از این که سدِ صداش شکست، تند تند گفت:

_ تیام کجایی؟! من می ترسم، تیام تو رو خدا اذیتم نکن!! تیام کجایی لعنتی!؟

صدای تیام رو شنید ولی هر چی توی اون تاریکی چشم چرخوند ندیدش...!!



تیام_چشمات رو ببند دلربا!
 ببند و اون شب رو به یاد بیار...
 بگو هرچی تو اون شب اتفاق افتاد رو،
 وگرنه تا صبح تو تنها اینجا می مونی...!!
 دلربا زد زیر گریه و گفت:
 _میگم،میگم، به خدا می گم!!
 اما تو رو خدا بیا پیشم من می ترسم...تنهام نذار...
 همون موقع دست های تیام روی دست هاش می شینه...
 دلربا تا قامت تیام رو می بینه محکم بغلش می کنه و گریه رو از سر می گیره...
 تیام دستش رو روی موهای افشون دلربا میذاره و شروع می کنه آروم آروم نوازش کردن
 موهایش...
 کنار گوشِ دلربا گفت:
 _بگو عزیزم...من می خوام کمکت کنم...
 بعد از حدود پنج دقیقه دلربا شروع کرد به حرف زدن...
 _زنگ اون خونه ی ویلایی رو زدیم...چند لحظه نگذشته بود که در باز شد..! با پاهایی
 لرزون وارد اون خونه شدیم.
 در ورودی خونه باز و قامت نحس سیاوش نمایون شد...
 آبتین تا سیاوش رو دید خواست بهش حمله کنه که سیاوش با خونسردی ای که خیلی برام
 ترسناک بود گفت:
 _نچ نچ نچ...انقدر عصبی نباش برات گرون تموم می شه ها! یادت رفته زندگیت تو دستای
 منه؟؟

آبتین با دلی خونین نگاهش کرد...

رفتیم داخل خونه.

آبتین با صدایی گرفته که مشخص از بغض توی گلوش بود گفت:

_سوگندم کجاست؟؟ کجا قایمشون کردی؟؟؟

سیاوش بی حرف نگاهش کرد...

آبتین خسته فریاد زد:

_با توأم لعنتی! مثل بزنگام نکن!!!

سیاوش ما رو به سمت اتاقی برد...

حالم اصلا خوب نبود.

بارانم توی شکمم بی قراری می کرد. از استرس، حالت تهوع امانم رو بریده بود...

سیاوش در اتاق رو باز کرد. با صحنه ای که دیدم، دلم می خواست همون جا بمیرم...

بالا تنه ی شهریارم ب*ر*ه*ن*ه بود و روی تنش جای سوختگی سیگار خودنمایی می کرد!!!

رو تموم جاهای سوختگی هم نمک پاشیده بودن... گوشه ی لبش پاره شده بود و کنار چشمش کبود بود...

به سوگند نگاه کردم، فقط دست و پاش رو بسته بودن...

فرزاد تقریبا وضعیتش مشابه شهریار بود...

بی اراده به سمت سیاوش حمله کردم و با مشت و لگد بهش می زدم...

از صدای داد و فریاد های من هر سه بهوش اومدن...

شهریار با دیدن من داد زد:

_سیاوش لعنتی...اون بارداره عوضی...



سیاوش با کلافگی مچ جفت دستم رو گرفت و پرتم کرد کنار دیوار...
 کمرم محکم به دیوار برخورد کرد و دردی تموم وجودم رو در بر گرفت...
 جیغی از درد کشیدم. شهریار با نگرانی گفت:
 _عزیزم چی شد؟؟ خوبی دلربام؟؟
 با ناله گفتم:
 _شهریار دردم شروع شده...
 شهریار با کلافگی سر سیاوش داد زد:
 _لعنتی یه کاری بکن...
 سیاوش با لذت به ما نگاه کرد و گفت:
 _در یه صورت زن و بچت زنده می مونم...
 رفت از توی کشوی گوشه ی دیوار، دو تا کلت در آورد!!!
 اومد سمت منی که داشتم از درد مثلِ مار به خودم می پیچیدم. تفنگ و گذاشت روی شکمم که شهریار داد زد:
 _نکن لعنتی...این کار رو با زندگیم نکن...چی می خوای عوضی آشغال؟؟
 آبتین از پشت سر داشت به سیاوش نزدیک می شد که سیاوش تو یه حرکت برگشت سمتش و با پشت اسلحش تو گردن آبتین زد و آبتین بیهوش شد...
 صدای جیغ سوگند بلند شد اما سیاوش تنها بی روح نگاهش کرد...
 دوباره تفنگ رو روی شکمم گذاشت و گفت:
 _می رسیم به شرطمون!!
 حرفی زد که کلا دردم رو فراموش کردم!!
 با نگاهی پر از کینه و نفرت گفت:

_ شرت باید از زندگی من و دلربام کم شه!!!

باید از زندگیمون گمش بیرون!!! دلربا یا مال منه یا مال هیچکس!!! فهمیدی چی گفتم؟؟ منم که باید برای اون بچه پدری کنم!!! اون یکی اسلحه رو جلوی شهریار پرت کرد و گفت:

_ برای زنده موندن این دوتا باید یه تیر خلاص خودت کنی...

طاقت نیاوردم...

جیغ بلندی کشیدم که با سیلی سیاوش رو به رو شدم...

شهریار داد زد:

_ زن نامرد آشغال... زن لعنتی... قبوله قبوله... فقط بزار برای آخرین بار بغلش کنم...

سیاوش خیره نگاهش کرد...

یه دقیقه...

دو دقیقه...

سه دقیقه گذشت...

سیاوش که انگار دلش سوخته بود رفت سمتش و خواست دستش رو باز کنه اما قبلش گفت:

_ فکر بد به سرت بزنه یه تیر خلاصش می کنم...

تا دست های شهریار باز شد به سمت من که گوشه ی دیوار ولو شده بودم، پرواز کرد و تن خستم رو تو آ*غ*و*ش گرفت...

با وحشت نگاهش کردم و گفتم:

_ شهریار... عشقم تو که نمی خوای بدبختم کنی؟؟!!

اما اون تنها به پهنای صورت اشک میریخت و موهاو صورتم رو می بوسید...

آخ شهریارم... تو چی کشیدی زندگیم...

محکم فشارم داد به خودش و گفت:

_مراقب خودت و بارانم باش... نزار نبودم رو حس کنه!!!

با وحشت جیغ زد:

_شهریار نکن جون من...

جون باران نکن...

خودم رو به سینش چسبوندم و داد زدم:

_شهریار نکن با من این کارو.

فکر کردی من زنده می مونم؟؟

از آ*غ*و*ش شهریار اومدم بیرون و افتادم به پای سیاوشی که داشت با لذت به شهریار نگاه می کرد...

_سیاوش تو رو خدا... تو رو به هر کی می پرستی... این کار رو با من نکن... میمیرم، به خدا میمیرم .

شهریار منو از زمین بلند کرد و گفت:

_به خاطر من لعنتی به این آشغال التماس نکن.

سیاوش منو از شهریار جدا کرد و گفت:

_یالا کارو تموم کن... حوصلم سر رفت...

دست لرزون شهریار به سمت اسلحه رفت و برش داشت!!!

با دست هایی که لرزشش هر لحظه بیشتر می شد تفنگ رو روی سرش گذاشت و نفس عمیقی کشید...

آخ شهریارم... زندگیم... عمرم... وقتی تفنگ رو روی سرت می داشتی چه احساسی داشتی؟؟



نترسیدی؟!

دلت برام تنگ نشد؟!

حسرت در آغوش کشیدن بارانمونو نداشتی؟؟!

بهم نگاه کرد و گفت:

_مراقب خودت و بارانم باش...

شلیک کرد...

صدای اون تیر خلاص شده

صدای جیغ های من؛...

صدای فریاد فرزاد؛...

صدای گریه ی سوگند؛...

هنوز تو گوشه تيام...

دلربا خودش رو از آ*غ*و*ش تيام بيرون کشيد و بي اراده شروع به جیغ زدن کرد.!!!

تيام سريع از جاش بلند شدو سر دلربا رو به سينش چسبوند و گفت:

_هيش آروم باش عزيزم...

آروم باش جونم...من پيشتم عزيز دلم...

همه چي تموم شده گلم...

آروم باش من اينجام...

تا من اينجام كسي بهت آسيب نميرسونه...

يهو دلربا بيهوش رو دستاي تيام افتاد...



تیام: روی تخت طاق باز خوابیده بودم و فکر می کردم.

کلافه بودم!

دلم می خواست کمی از همه دور باشم.

برای کمی نفس کشیدن!

احساس می کردم اینجا، کنار همه ی آدمایی که دوششون دارم هوایی برای نفس کشیدن وجود نداره!

صدای زنگ گوشیم بلند شد!

نفسم رو کلافه فوت کردم و بی حوصله جواب دادم:

_جانم!

صدای دلخور آیدا به گوشم رسید:

_سلام عشق بی معرفتم!

یه موقع زنگ زنیا!

نمی گی دلم برات یه ذره شده؟

سعی کردم کلافگیم رو نشون ندم...

_سلام عزیزدلم! ببخش جونم سرم خیلی شلوغ بود.

طبق معمول همیشگیش زود ناراحتیش رفع شد و با ذوق گفت:

_به شرطی می بخشمت که امروز تو خرید لباس عروس همراهیم کنی!!

حقیقتا حوصله ی از خونه بیرون رفتن نداشتم.

اما اگه نمی رفتم خیلی ناراحت می شد!

_باشه عزیزم...غروب ساعت ۵ میام دنبالت؛ کاری نداری عزیزم؟



_ نه فقط...

_ فقط چی؟

با لحن آرومی خوند:

_ عاشق شدم/

به چشمون سیات/

به دیوونه بازیات/

به خنده ی بی ریات...

قطره ای اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد!

خدایا کمکم کن هر چه سریع تر از این کلافگی در بیام!

ساعت پنج جلوی در خونشون بودم.

با تک بوقی که زدم از در خونه بیرون زد و سریع توی ماشین نشست...!

سعی کردم لبخند همیشگیم رو بزنم...

_ سلام عزیزم!

به سمتم خم شد و بوسه ای روی گونه ی راستم نشوند...

توی چشمام نگاه کرد و گفت:

_ پیام خوبی؟!

لبخندی به روش زدم:

_ حالا که تو رو می بینم عالیم...

باور نکرده! اگه باور می کرد که آیدا نبود...



ماشین رو روشن کردم و به سمت مزونی که آدرسش رو داده بود راهی شدم...

توی راه حرف می زد...

از خودش...

از درساش...

از کارهایی که تو این مدت انجام داده بود...

از تالاری که رزرو کرده بودن...

از فیلم بردار...

و من فقط تک کلمه ای جواب اون همه ذوقش رو برای عروسیمون می دادم...

ناراحت نبود، نگران بود!!

نگرانیش رو حس می کردم...

به مزون رسیدیم در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. آیدا هم پیاده شد و بعد از گرفتن

دستش دوتایی به سمت مزون رفتیم

_ عزیزم این قشنگ تره یا این؟؟

به لباس عروس های توی دستش نگاه کردم. اونقدر گیج بودم که نتونستم یکی رو انتخاب

کنم و رو بهش گفتم:

_ به نظر من برو دو تا رو پرو کن ببین کدوم بهت میاد!

آیدا هم با چشمکی گفت:

_ پیشنهاد خوبیه عشقم!

به سمت اتاق پرو رفت و منم توی افکارم رها شدم...

با صدای آیدا که من رو صدا می زد به سمت اتاق پرو رفتم...

در اتاق رو باز کردم و نگاهش کردم...

فوق العاده شده بود...

از پایین شروع کردم به نگاه کردنش تا به صورتش رسیدم...

اما به جای صورت آیدا صورت خندون دلربا جلوی چشمم جون گرفت...

دلربایی که از ته دل می خندید و شاد بود...

زیر لب آرام گفتم:

_دلربا!

با دیدن صورت مات آیدا شرمندگی رو با تموم وجودم حس کردم...

منتظر بودم یه سیلی مهمونم کنه...

اما آیدا لبخندی زد و گفت:

_عشقم میری بیرون لباسو عوض کنم؟؟

بدون هیچ حرفی از اون اتاق بی اکسیژن بیرون زدم...

آیدا بعد از ده دقیقه با صورت سرخ بیرون زد و به خانومه گفت:

_ما بعدا مزاحمتون می شیم!!!

با هم به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم.

تا خود خونه آیدا هیچی نگفت...

منم روی صحبت کردنو نداشتم.

جلوی در خونشون که رسیدیم، برگشتم تا ازش عذر خواهی کنم اما آیدا با لبخند

همیشگیش به سمتم خم شد و لپم رو بوسید و گفت:

_به مامانت اینا سلام برسون میبینمت عزیزم!



تا خواستم حرفی بزنم از ماشین پیاده شد و به سمت خورشون دوئید!
 پامو محکم روی گاز فشردم...
 ماشین با صدای جیغ لاستیکاش از روی زمین کنده شد.
 نمی دونستم کجا می رم!
 اما فقط می خواستم برم!
 نمی دونم چند ساعت گذشته بود اما به خودم که اومدم جلوی خونه ی ناز بیبی بودم!
 اون منطقه بارون شدیدی می بارید...
 چند تقه به در زدم. بعد از دو دقیقه در باز شد و قامت نازی بی جلوی چشمم نقش
 بست...
 ناز بی بی با تعجب گفت:
 _پسرم! این چه وضعیه؟!
 زل زدم تو چشمات و گفتم:
 _کمکم کن بی بی!!!
 قطره ای اشک از گوشه ی چشمم چکید.
 امروز هوا چقدر بوی غم می ده!
 طاقت نیاوردم و درآغوش بی بی فرو رفتم...
 بغضم شکست...
 هق هق زدم...
 شونه هام می لرزید...
 دستای پنبه ایه بی بی نوازش میکرد من پر از عقده رو...



محکم تر تو آ*غ*و*ش*ش گرفتم...

بی پناهیم رو تا ته دنیا حس می کردم...

بی بی همونطور که موهام رو نوازش

می کرد، گفت:

پسرُم! عزیزم... چرا انقدر بی قراری؟!؟!

جوابش اشک هایی بود که از چشمام سرازیر می شد...

من رو کنار بخاری هیزمی نشوند و پتویی به دورم انداخت...

بی بی کنارم نشست و گفت:

_تیم جان مادر!

چرا انقدر ناامیدی تو چشما ته؟؟؟

سرمو گذاشتم روی پاهاش تا موهام رو نوازش کنه...

با صدای گرفته ای گفتم:

نپرس بی بی جون!!

دلم خونه به خدا...

دل دشمنت خون باشه مادر...

استراحت کن پسرُم سرت داغه داری تب می کنی!

داغ؟ من کل وجودم داغ بود!!

داشتم تو تب می سوختم...

آروم زمزمه کردم:

بی بی جون دارم میمیرم!!!

پلکام روی هم می رفت برای بسته شدن...

در آخرین لحظه بی بی رو دیدم که به سمت آشپزخونه می دوید...

_دلی تو کجایی؟؟

_تیام کمک!

به سمت صدا می دویدم...

نمی دونستم اینجا کجا بود...

اما صدای زوزه ی گرگا منو به وحشت مینداخت!!!

هوا خیلی سرد بود...

برف تا پایین تراز زانو هام می رسید...

دلربا رو دیدم که کنار یه درخت افتاده بود و گرگی هم کنارش بود و داشت بهش نزدیک می شد...

با سرعت به اون سمت میدوئیدم...

گرگ هر لحظه به دلربا نزدیک تر می شد اما کاری نمی کرد...!!!

گرگ سرش رو از زیر دست دلربا رد کرد و روی پای دلربا گذاشت!!

تقریباً به دلربا رسیده بودم...

فریاد زدم:

_دلی!

گرگ که تا این لحظه آرام بود، با دیدن من اول با چشمای به خون نشسته نگام کرد و

بعدبا یه حرکت شیرجه زد روی من!!!

در آخرین لحظه صدای جیغ دلربا به گوش رسید:



_تیم!!!

از خواب پریدم اما رمق حرف زدن نداشتم...

خیسی پارچه ای روی پیشونیم، باعث شد چشم هام رو باز کنم...

بی بی رو دیدم که با نگرانی مشهودی که توی حرکاتش مشخص بود، داره پارچه خیس می کنه و روی پیشونیم و گردنم میذاره...

انقدر بی حس و حال بودم که دوباره به عالم بی خبری فرو رفتم...

صبح با بوی خوش سوپ از خواب بیدار شدم و توی جام نشستم...

تیم قطع شده بود اما سینم به شدت می سوخت...

با صدایی گرفته بلند گفتم:

_ناز بی بی...

از توی آشپزخونه گفتم:

_میام الان پسرم...

و بعد از چند دقیقه با یه سینی که توش یه بشقاب سوپ و یه لیوان آب پرتغال بود، از آشپزخونه بیرون زد...

کنارم نشست و سینی رو روی پام گذاشت و گفت:

_بخور پسرم...بخور که خیلی ضعیف شدی...

بوی سوپ بدجور اشتها رو تحریک کرد...

شروع کردم به خوردن...

بی بی هم شروع به صحبت کرد:

_پسرم نمی خوای بگی چی تو رو انقدر بی قرار کرده؟؟؟



شروع کردم به حرف زدن از احساساتم ...
احساساتی که مثل خوره به جونم افتاده بود...
بی بی دستی به سرم کشیدو گفت:
_پسرم... عزیزم... به خاطر یه رابطه ای که هنوز تشکیل نشده نباید رابطه ای که تشکیل شده رو خراب کرد.
شایدیه حس زود گذر باشه از کجا معلوم؟!
دو روز از بودنم پیش بی بی گذشت...
سرما خوردگیم تقریباً خوب شده بود...
گوشیم رو که تو این دو روز خاموش کرده بودم، روشن کردم...
۱۰ تا تماس از مامان ۸ تا هم از بابا داشتم!!!
از آیدا نه پیامی داشتم نه تماسی!!!
بعد از پنج دقیقه گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. جواب دادم:
_بله بفرمائید...
_تیاام!
با شنیدن صدای شکه شدم و هیچی نگفتم...
سکوتتم رو که دید ادامه داد:
_تیاام خودتی مگه نه؟ می دونی چند وقته منتظرتم؟؟ چرا نمیای اینجا؟؟ من دلم برات...
با تموم وجودم منتظر ادامه ی حرفش بودم اما اون دیگه حرفی نمی زد..
بعد از چند دقیقه که به صدای نفس های هم گوش کردیم گفت:
_میای؟؟؟



بی اختیار زمزمه کردم:

_ فردا ساعت ۵ غروب آماده باش میام دنبالت!!!

با صدایی که الان می شد توش شادی رو حس کرد، گفت:

_ ممنون تیامی!!!

خداحافظا...

و تماس رو قطع کرد...

در خونه رو آرام باز کردم و داخل شدم...

مامان تا صدای درو شنید با سرعتی باور نکردنی از آشپزخونه بیرون زد و گفت:

_ آهای پسره ی بی فکر کجا بودی؟؟ چرا تلفن کوفتیت رو جواب نمی دادی؟؟

بی حوصله گفتم:

_ نپرس جان من مامان که الان اصلا حوصله ندارم .

وارد اتاق شدم و محکم درو بستم...

برای این که فکرم رو درگیر یه موضوع بدرد بخور کنم، رفتم سراغ پایان نامه ای که سه

شنبه ی هفته ی بعد دفاعیه شو داشتم...

با صدای زنگ ساعت که برای ساعت ۴ تنظیم کرده بودم، به خودم اومدم و یاد قرارم با دلی

افتادم...

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم...

آب گرم کلافم می کرد و نفسم رو می گرفت برای همین تو لحظه ی آخر آب سرد و تا آخر

باز کردم...

لرزی که به تنم نشست رو فاکتور بگیریم، آب سرد حس خوبی بهم داد.



یه تیشرت مشکی پوشیدم روش هم یه پیراهن چهار خونه ی سفید مشکی هم تنم کردم و دکمه هاش رو باز گذاشتم. شلوار مشکی و کتونی مشکیم رو هم پام کردم و بعد از زدن کمی ادکلن، راهی شدم...

با دکتر قبلا هماهنگ کرده بودم که وقتی رسیدم زنگ بهش بزنم تا دلربا رو پایین بفرسته... زنگ زدم. بعد از چند تا بوق جواب داد:

_سلام پسر!

_سلام دکتر، من رو بروی درم...

_اکی الان می فرستمش...

با یه خداحافظی سرسری گوشی رو قطع کردم.

بعد از پنج دقیقه در مرکز باز شد و دلربا همراه یه پرستار به سمت ماشین اومد...

نگاه خصمانه ی دلربا به پرستار من رو به خنده مینداخت...

دلربا با غیض سوار ماشین شد...

پرستار هم بعد از این که مطمئن شو دلربا سوار شده به داخل مرکز برگشت...

رو به دلربا گفتم:

_دلربا خانوم اخمتو برای من آوردی؟؟؟

سریع اخماش رو باز کرد وگفت:

_معذرت می خوام تیام...

این پرستاره یکم رو مخمه...

با شیطنت کاذب گفتم:

_سلامتم که خوردی!



تو چشمام نگاه کرد...

انگار فهمیده یه چیزیم هست...

سریع نگاه از چشمای کنجکاوش گرفتم و گفتم:

_ خوب... دوست داری کجا بریم؟؟

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

_ خوبی؟

جوری سوال رو پرسید که انگار از جواب منفیش مطمئن بود!!

سری تکون دادم

_ معلومه که خوبم... تو چطوری؟؟

_ منم خوبم...

_ خوب... نگفتی کجا بریم؟؟

_ راستش نمی دونم...

تصمیم گرفتم ببرمش جایی که شلوغ باشه...

باید درمانش کامل می شد...

پس به سمت یکی از پارکای شلوغ شهر به راه افتادم...

بعد از نیم ساعت رانندگی و حرف زدن با دلربا برای شک نکردن به حال بدم، رسیدیم...

صدای جیغ کلی بچه ی کوچولو به گوش می رسید...

دلربا با ترس به اطرافش نگاه می کرد...

از آدم ها می ترسید. کوچک و بزرگم براش فرقی نداشت!!!

نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم...



به سمت درِ صندلی دلربا رفتم و بازش کردم. رو بهش گفتم:

_پیاده نمیشی؟؟

نگاهش رو کلافه وار بهم انداخت و گفت:

_نمیشه از...

پریدم وسط حرفش:

_نه نمیشه...

دلخور و عصبی نگام کرد...

نمیخواستم ناراحتش کنم اما باید قاطع برخورد می کردم تا جسارتش برای رفتن بیشتر نشه...

پیاده شد و در رو محکم به هم کوبید...

لبخندی از عصبانیتش روی صورتم نشست !!

دستش رو گرفتم و وارد پارک شدیم...

بهم نزدیک ترشد...

محوطه ی بازی پر بود از بچه هایی که تاب بازی می کردن، سراسره سوار می شدن، دنبال هم می دوئیدن و ...

پر بود از پدر و مادر هایی که با تشر به بچه ی زمین خوردشون می گفتن بیشتر مراقب باشه...

نگاهم به پیرمرد پشمک فروش افتاد که با خنده به بچه ها پشمک میفروخت...

دلربا انگار کمی آروم تر شده بود!!

دستش رو کشیدم به سمت تنها نیمکت تاب مانند اونجا...

دلربا که ترسش کمتر شده بود، با هیجان و شادی به بچه ها نگاه می کرد...



معلوم بود بچه دوست داره...

همون موقع دختر بچه ای که بهش می خورد پنج یا شیش سالش باشه، دوئید پشت
صندلی ما و رو به پسر بچه ای که دنبالش بود گفت:

_زور نزن بابک. عمرا دستت به من برسه...!!

پسره که فهمیده بودم اسمش بابکه گفت:

_صبر کن باران خانوم...من که آخرش تو رو می گیرم!

دلربا با شنیدن اسم باران لبخند روی لبش خشک شد و به باران کوچولو نگاه کرد...

نگران بهش چشم دوختم.

اما نگاهم رو بی جواب گذاشت...

بابک برای این که بارانو بگیره دور تا دور صندلی می دوئید...

تو این دوئیدن ها باران پاش به سنگ کوچیکی گیرکرد و خورد زمین...

دلربا با شک به این صحنه نگاه کرد و با صدای گریه ی باران به خودش اومد و به سمتش
پر کشید!!!

بابک کوچولو رو به باران گفت:

_میرم مامانوصدا کنم.

دلربا کنارش نشست و گفت:

_عزیزم حالت خوبه؟؟

باران تنها با چشمای اشکیش نگاه کرد و جوابی نداد.

از جا بلند شدم و به سمتشون رفتم...

رو به باران گفتم:

_عمویی کجات درد می کنه؟؟



با دستش زانوش رو نشون داد و اشک ریخت...

شلوار لی تنگش رو تا روی زانوش بالا بردم...

تن بچه ی شیش ساله چیا می کنن!

آخه شلوار لی؟؟

به زانوش نگاه کردم. یکم خونی شده بود...

از توی جیبم دستمال کوچیکی برداشتم و زانوی باران کوچولو رو تمیز کردم...

در همین لحظه یه زن که مشخص بود مادر بابک و باران سر رسید و با نگرانی رو به باران گفت:

_ خوبی دختر گلم؟ آخه چرا مواظب نیستی؟؟

باران با صدای گرفته از گریه گفت:

_ خوبم مامانی... عمو زخممو خوبش کرد.

مادر باران رو به من:

_ ممنون آقا...

_ خواهش می کنم...

دلربا از توی کیفش دو بسته شکلات در آورد و یکیش رو به باران و دیکی دیگش رو به بابک داد

اون دو تا هم اول به مادرشون نگاه کردن...

با تکون دادن سرِ مادر، بچه ها شکلاتا رو گرفتن و ازمون تشکر کردن...

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم.

_ جانم...

_ سلام تيام...

تعجب کردم!!! آیدا پشتِ خط بود...

_ سلام آیدا... خوبی؟؟

_ آره خوبم... باید بینمت تیام.

_ الان؟؟؟

_ آره همین الان... من تو کافی شاپ... منتظرتم!

تا اومدم حرفی بزنم ارتباط قطع شد!!!

رو به دلربا که با کنجکاوی نگاهم می کرد گفتم:

_ آیدا بود... باید بینمش... از نظر تو که موردی نداره دیر تر ببرمت مرکز؟

با لبخند گفت:

_ نه بابا... از خدامم هست!

_ پس بریم؟؟

_ بریم...

از پارک بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم...

بعد از یک ساعت رانندگی به کافی شاپ مورد نظر رسیدیم...

برای بردن دلربا بعد از اون اتفاق، مردد بودم اما چاره ای نبود...

داخل کافی شاپ رفتیم.

می دونستم آیدا طبقه ی بالا رو بیشتر دوست داره پس باید اونجا باشه...

از پله ها بالا رفتیم، آیدا رو دیدم که گوشه ی سالن پشت میز دونفره ای نشسته...

با دیدن دلربا کنارم اول شکه شد و بعد لبخندی زد...

لبخندی که غم دار بودنش از این فاصله هم مشخص بود...



دلر با آروم در گوشم گفت:

_ من کنار پنجره ام... تو برو...

و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهم بده ازم فاصله گرفت!

نفس عمیقی کشیدم و به سمت آیدا قدم برداشتم.

قلبم تند تند می زد...

می دونستم قراره یه اتفاقی بیفته...

رو به روی آیدا روی یه صندلی نشستم و گفتم:

_ سلام... خوبی؟؟

با لبخند همیشگیش جواب داد:

_ خوبم... تو چطوری؟؟؟

_ منم خوبم!

چند دقیقه ای به سکوت گذشت...

کلافه و نگران گفتم:

_ آیدا... عزیزم... طوری شده؟؟؟

خنده ی عصبی ای کرد و گفت:

_ نمی دونم از کجا شروع کنم!

_ آیدا داری نگرانم می کنی...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ می دونی تیام!



اولین باری که دیدمت سر کلاس استاد باقری بود! از بچه درس خون بودنت و آروم بودنت بدم می اومد.

وقتی تو مبحث افسردگی هم گروه شدیم از عقایدت خوشم اومد.

خیلی افکار جالبی داشتی.

(بغضی نشست توی گلوش و ادامه داد)

به خودم اومدم دیدم شب و روزم خلاصه شده توی بودنت!!!

زمانی که دیگه داشتم از این که دوستم داشته باشی ناامید می شدم، تو بهم پیشنهاد دادی که بیشتر با هم آشنا شیم...

اشکی از گوشه ی چشمش چکید.

_اون شب تا خود خونه مثل دیوونه ها لبخند می زدم. از خوشحالی داشتم بال در می آوردم...بعد از دو ماه دوستی با اون روی شخصیت شوخ و شیطونت آشنا شدم.

به هیچ کس غیر تو نمی تونستم فکر کنم.

وقتی اومدی خواستگاری و نامزد کردیم دیگه تو رو مال خودم می دونستم!

مطمئن بودم هیچ چیز نمی تونه تو رو از من جدا کنه اما تصورشم نمی کردم که نگاه مظلوم اون دختر دلربا تو رو اسیر کنه.

تو چشمت به جای من، چشمای اون دختر رو می دیدم...

خودم رو گول می زدم! می گفتم آیدا داری اشتباه می کنی!

اما اون روزی که رفته بودیم لباسی و که آرزوش رو داشتم برای تو بیوشم رو بخریم تو، تو چشم های من نگاه کردی و دلربا رو صدا کردی!!!

اشکاش یکی یکی سرازیر بودن و من جز شرمندگی، حرفی برای گفتن نداشتم.

نفس عمیقی کشید و با نگاه به دلربا که کنار پنجره ایستاده بود ادامه داد:

_اون شب خودم رو نابود شده می دیدم.



تموم دنیای رنگیم یه دفعه به رنگ شب شد...

به من نگاه کرد و در حالی که حلقش رو در می آورد گفت:

_ مواظبتش باش تیام! دختر شکننده و مظلومیه...!!!

شکه نگاهش می کردم!!!

_ اما آیدا...

پرید وسط حرفم و حلقه رو گذاشت روی میز و گفت:

_ ما زمانی خوشبخت می شدیم که نگاهمون، قلبمون، ذهنمون برای هم بود تیام.

من عاشقت بودم هنوزم هستم اما، نمی تونم انقدر خودخواه باشم که وقتی دلت پیش یکی دیگست، جسمت رو پیش خودم نگهدارم.

امیدوارم با این خانوم کوچولو خوشبخت شی...

لال بودم..

حرفی برای گفتن نداشتم...

تا ته دنیا شرمنده بودم...

خاطراتمون، عشق بی حدو مرزش به خودم، همه و همه اومد تو ذهنم...

از جاش بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

_ بیا با خاطره ی خوب از هم جدا شیم!!!

دست سردم به سمت دست یخ زدش رفت...

زمزمه کردم:

_ خوشبخت باشی!!

بخش که نشد...!!!



لبخندی زد و گفت:

_دله دیگه... تقصیر تو که نیست...

لبخندش چقدر غم داشت.

مقصر منم...

آیدا از کافی شاپ بیرون زد ...

دست ینفر روی شوئم نشست!!!

برگشتم ، دلربا رو دیدم که با نگرانی، نگاه می کرد...

با لحن آرومی گفت:

_چرا بهم نگفتی؟؟؟

ترس تموم وجودم رو گرفت!

نکنه فهمیده باشه که من بهش...

پرید وسط افکارم و گفت:

_چرا بهم نگفتی آیدا نامزدته؟؟

_لزومی نبود...!

نمی خواستم ذهنت درگیر بشه!

تو از کجا فهمیدی نامزدمه؟

_چون که حلقش رو در آورد و بهت داد...

_میشه بریم دلربا؟! چون واقعا خستم.

_بریم.

از جا بلند شدم و به سمت خروجی کافی شاپ حرکت کردم...

بعد از این که رسوندمش مرکز بهش گفتم:

_خداحافظا.

تو چشمام با تردید نگاه کرد و گفت:

_تیام...

خوب...

راستش تو به من گفتی اگه خوب شم از اینجا مرخصم می کنی!

تیام باور کن من خوبم!

از آدما نمی ترسم مثل قبل...

فهمیدم که همه سیاوش نیستن...

با گذشتم کنار اومدم...

من نمیخوام اینجا باشم...

می خوام برم خونم.

_گذارش رو به دکتر تحویل می دم. امشب تکمیلش می کنم. نگران نباش.

برق چشماش توی این تاریکی بیشتر نمود پیدا کرده بود...

رها بودم توی چشمایی که دنیایی حرف رو تو خودش پنهان کرده بود...

با پلکی که زد، رشته ی اتصال بین چشم هامون قطع شد...

با خداحافظی سریعی از ماشین پیاده شد و به سمت مرکز دوید!!!

من هم پام رو روی گاز گذاشتم و از اونجا دور شدم...

خسته و کوفته به خونه رسیدم.



تا رسیدم بابا با تحکم بهم گفت که باید باهام حرف بزنه!!

اصلا حوصله نداشتم؛ ولی اون بابام بود.

پس باید می رفتم.

_جانم بابا!

_آیدا زنگ زده بود

این مسخره بازی یا چیه که راه انداختین؟

مگه آبروی خانواده ها نقل و نباته که پخش می کنید؟

_بابا جان خواهش می کنم، تمنا می کنم، چیزی نپرسین لطفا!

مامان از پشت سرم گفت:

_ولی پسرم...

به سمتش رفتم و سرشو بوسیدم و گفتم:

_مامان جان الهی قربونت برم؛ نپرس تو رو خدا!!!

_اما آیدا داره با خانوادش میره!!!

انقدر از درون نابود بودم که نتونم شکه شم!!

این هم بازی روزگار با من بود.

دانای کل...

سیاوش با عصبانیت توی اتاق راه می رفت و با گوشیش حرف می زد:

_لعنتی آیدا رفت.

می دونی این یعنی چی؟!

_ سیاوش آروم باش من که مسئول رفتن اون نبودم... به من چه!

_ توی لعنتی اونجا چه غلطی می کنی؟!

_ خفه شو!

تو فقط به من گفتی دلربا زودتر خوب شه!

نگفتی کی این کارو بکنه!!!

_ ببند دهننتو...!

تو روهم آدم می کنم!!

گوشی رو قطع کرد و به سمت آینه پرتاب کرد!

به عکس بزرگ دلربا روی دیوار نگاهی انداخت و گفت:

_ تو فقط مال منی!

این همه دردسر نکشیدم که اون آشغال بی خاصیت بیاد و همه چی رو نابود کنه!!!

با فکری که به سرش زد لبخند ترسناکی گوشه ی لبش جا خوش کرد!!

دلربا با ناباوری به خورش نگاه می کرد!!!

خاطرات روز های خوشش، یکی یکی از پرده ی چشماش عبور می کردن...

به تیام نگاه کرد و گفت:

_ دنیا دنیا هم ازت تشکر کنم کمه...

اما تیام...

تیام تمام وجودش چشم شده بود و به عکس بزرگ دلربا و شهریار بالای اون پذیرایی

کوچیک نگاه می کرد...

طرح لبخند دوتاشون فوق العاده بود...

به شهریاری که دلربای حامله رو از پشت در آ*غ*و*ش گرفته بود و صورت دوتاشون با یه خنده ی از ته دل سمت دوربین بود، نگاه می کرد...

تمام وجود تیام پر از پوزخند شد!!

پوزخند می زد؛ به خودش، به احساسش، به افکارش،

حتی...

به دلربایی که با اشک دست روی عکس همسرش می کشید...

نفس عمیقی کشید و به خودش اومد.

با لبخند به دلربا گفت:

_ خوشحالم که خوشحالی!

دلربا تنها نگاه پر از تشکرش رو به تیام دوخت.

دلربا نفس عمیقی کشید و به سمت اتاق خیلی کوچیکی که برای بارانشون با سوگند و شهریار آماده کرده بودن رفت...

در اتاق رو باز کرد ...

با دیدن بست قرمز سفید اتاق؛ عروسکایی که دور تا دور اتاق چیده شده بود؛ اون گهواره ی سفید خوشگل؛ دیوار هایی که خودش نقاشیشون کرده بود...

بغضش شکست و زد زیر گریه...

زیر لب باران و شهریارش رو صدا زد و گریه کرد...

تیام کنارش نشست و دستشو روی شونه ی دلربا گذاشت و گفت:

_ دلی انقدر بی قراری نکن آروم باش...

_ تیام... شهریار همش جلوی چشمه... عشقم... عمرم... آی خدا...

_ هیس آروم باش... همه چیز درست میشه بهت قول میدم.

تیام بود و حس بدِ جوونه زده توی قلبش...

چند روز از اون روز میگشت.

حال دلربا خیلی بهتر از قبل شده...

تیام هم شدیداً درگیر پایان نامه ای که فردا قراره ارائه بده...

صفحه ی روشن گوشه تیام، توجهش رو به گوشه جلب می کنه...

یه پیامک داشت...

از آیدا!

تنها یک کلمه...

خداحافظ...

وجود تیام هم پر شد از یه کلمه...

شرمنده ی وجودتم آیدا...

چشمش رو بست و سعی کرد تپش های بالای قلبش رو نرمال کنه...

دنیا رو برای خودش تموم شده می دید!!!

چجوری بدون تیام زندگی می کرد؟!

چجوری خوشبخت می شد؟!

نمی دونست که خدا دقیقاً در اوج ناامیدی بزرگترین ناجی زندگیش رو بهش داده...

با صدای زنگ در، دست از تمیز کردن ظرف ها برداشت و به سمت آیفون رفت:

_بله!

_خانوم دلربا ستایش؟



_خودم هستم...

_یه نامه براتون دارم...

_الان میام...

چادرش رو سرمی کنه و درو باز می کنه...

بعد از امضا کردن کاغذ اون آقا و رفتنش نامه رو باز می کنه...

با خوندن اون نامه حس های، تعجب، ناراحتی و عصبانیت و بی اعتمادی بهش هجوم میارن...

امیدوار بود این خبر غلط باشه!!!

سریع رفت و یه دست لباس پوشید و به آژانس زنگ زد و درخواست ماشین کرد...!!!

سالن آمفی تئاتر دانشگاه پر بود از همکلاسیاش و استاداش...

با استرسی که زیر نقاب خونسردی پنهان کرده بود، پشت تریبون ایستاد و با اعتماد به نفس شروع کرد به ارائه ی پایان نامش...

تموم نقاط ضعف و قوت دلربا رو با یه سری الفاظ قلمبه سلمبه ی پزشکی بیان کرد و راه درمان این بیمارها رو گفت.

راه درمان هایی که قبلا درد و دل و دوستی نام داشت...

بعد از گفتن تموم حرفاش همه از جاشون بلند شدن و براش دست زدن

تیام با رضایت لبخندی زد و از همه تشکر کرد...

به سمت استاداش رفت و باهاشون دست داد...

بعد از فارغ شدن از استادها نفس عمیقی کشید اما با سنگینی نگاهی به اون سمت برگشت...



باورش نمی شد خدایا...

دو ساعت قبل (دلربا)

مثل ابر بهار اشک می ریخت و زار می زد...

تو دلش فقط از خدا می خواست این حرفها فقط یه دروغ باشه، نه بیشتر!

نه...

تیام نمی تونست باهاش این کار رو کنه...

اون بهش قول داده بود...

تیام گفته بود که همه جوره بهش اعتماد کنم...

به مقصد رسید...

بعد از پرداخت کرایه ی راننده به سمت سالن پرواز کرد...

دیدم تموم چیز هایی رو که نباید می دیدم...

دیدم تیامی رو که در پوست یه دوست مهربون وارد زندگیم شد...

من برای تیام چی بودم؟؟؟

صرفا کسی که باهاش یه پروژه ی خوب و به ثبت می رسوند...؟؟؟

بعد از تبریک به استاداش، منو دید...

تعجب و ترس از صورتش پیدا بود...

با قدم های ناموزون به سمتم اومد...

توی چشمام نگاه کرد!!

شرم رو به راحتی تو چشماش دیدم...
 شروع کردم به صحبت کردن و تنها دو جمله گفتم:
 _دروغگوی پست!!!
 آفرین پایان نامه ی عالی ای بود براوووو...
 به سمت بیرون دوئیدم.
 صدای پاهاش رو از پشت سرم می شنیدم!
 از در سالن زدم بیرون.
 همون موقع تیام بهم رسید و دستم رو گرفت و به پشت سالن کشوند!!!
 بعد از کلی تقلاهای بی جواب، به پشت سالن رسیدیم...
 دستم رو ول کرد و با حرص گفت:
 _دلی بذار برات توضیح بدم!
 _خیلی خوب!
 زود باش توضیح بده!!
 سرش رو انداخت پایین و شروع به حرف زدن کرد:
 _دلی می دونم بهت قول داده بودم!
 می دونم بهت دروغ گفتم!
 اما درک کن؛ خواهش می کنم!
 توی اون اوضاع، نوع بیماری تو بهترین موضوع برای پایان نامم بود!!
 لطفا ببخش!!
 داشتم از درون آتیش می گرفتم!



با حرص و بغض گفتم:

_ درس بزرگی بهم دادی

"اعتماد"

یه دروغ بزرگه! دیگه نمی خوام بینمت!

از چهره ی تو شک فرو رفتش استفاده کردم و به سمت خروجی دوئیدم!

لبخندی که روی لب های سیاوش به وجود اومده بود، با هیچ چیزی پاک نمی شد...

گوشی رو برداشت و یه شماره گرفت.

بعد از دو بوق طرف مقابل جواب داد:

_جانم!

_کارت عالی بود دکتر!

_منتظرم مبلغ نهایی به کارتم واریز شه!

_همین الان...

تماس رو قطع کرد. بلافاصله به حسابدارش زنگ زد و دستور داد

مبلغ هنگفتی رو به حساب دکتر واریز کنن!!!

(آدمایی هم هستن که توی این دنیا برده ی پولن...)

افسوس که دکتر هم شرافتش رو برای این مبلغ زیر پا گذاشت!

یه هفته گذشت...

تو این یه هفته هر چی تیام به دلر با زنگ می زد، یا جواب نمی داد، یا اشغال بود...

اعصابش خیلی داغون بود.



قلبش بی قراری می کرد .

اما نمی دونست دلر با چقدر درگیر نقشه...

درگیر نقشه ای خطرناک...

دکتر از مرکز بیرون زد و سوار ماشینش شد و به راه افتاد...

احساس کرد کسی دنبالشه!!

با صدای زنگ گوشیش حواسش به گوشیش رفت...

_بله؟

_باید بینمت.

_سیاوش!!

_آره بیا همون جای همیشگی!!!

_اوکی

بعد از یک ساعت رسید به یه جاده ی خالی...

از اون جاده خیلی وقت بود که ماشین رد نمی شد!

ماشین سیاوش رو دید که وسط جاده پارک کرده و خودش هم روی کاپوتش نشسته بود.

رو به روی ماشینش پارک کردو از ماشین پیاده شد!!

به سمت سیاوش رفت و بدون سلام کردن گفت:

_کاری داشتی این موقع شب؟؟ ساعت یازده و نیمِ ها

با لحن خشک و سردی گفت:

_نگفتم بیای برای من ساعت اعلام کنی!!

_چه بداخلاق.

_می خوام همه چی رو در مورد بیماری دلربا بدونم!

این که چه موقع هایی بیماریش عود می کنه و چیزای دیگه!

(دوستان اطلاعات من راجبه این بیماری سطحی...راجب این بیماری حتما تحقیق کنید)

_فوبیا یعنی یه ترس شدید و جنون آمیز!

فوبیا نوع های مختلف داره مثل فوبیا به ارتفاع!

سیل و طوفان، دریا، آسانسور و محیط های در بسته!!!

به ندرت بیماری فوبیا به انسان داشتیم...

این بیماریا بسیار خطرناکن حتی ممکنه تو اقدامی جنون آمیز طرف مقابل رو به قتل برسون!

یا خودکشی کنن...

این بیماری زمانی عود می کنه که از لحاظ روحی تحت فشار باشن یا یه خاطره ی بعد یا تعرض بهشون...

با این افراد باید با ملایمت رفتار کرد.

اصولا خیلی کم جنون بهشون دست میده اما وقتی به جنون برسن، هرکاری ازشون بر میاد.

بیماری ای نیست که درمان بشه فقط باید با ملایمت با اون ها رفتار کرد تا بیماری عود نکنه...

سیاوش با دقت به حرفاش گوش میکرد...

تو رویاهاش فکر می کرد که با دلربا ازدواج می کنه پس باید بدونه که چطوری باید ازش مراقبت کنه...

_دلربا فقط یه لحظه به من گوش کن!

_ به اندازه ی کافی حرفاتو زدی تیام.

_ دلی انقدر با من لج نکن من اگه بخوام می تونم برت گردونم به مرکز.

دلربا با بغض، اشک و دلشکستگی نگاهش کرد و گفت:

_ خیلی نامردی تیام!!

تیام پشیمون و عصبانی از خودش و حرف مضخرفش، با دو قدم خودش رو به دلربا رسوندو در آ*غ*و*ش*ش گرفت و گفت:

_ ببخش...

تو رو خدا ببخش...

عصبانی بودم و مضخرف گفتم...

اما دلی تو رو خدا دو دقیقه به من گوش بده.

دلربا با یک ضرب خودش رو از تیام جداکرد و با حرص گفت:

_ بس کن تیام؛ بس کن. لعنت به تو...

_ دلی من...

_ توچی؟؟ توچی؟؟

_ من دوستت دارم...

قلب دلربا از تپش ایستاد...

با بهت به تیام نگاه کرد...

تنها صدای تیک تاک ساعت مچی تیام شنیده می شد.

دلربا با بهتش زمزمه کرد:

_ چی؟!

_ خیلی وقته فهمیدم دنیام بدون چشمای معصومت برام مثلِ ظلمات شبِ.

دلربا من خیلی دوستت دارم.

اگه تو چشمام نگاه می کردی، فهمیدن این که چقدر دوستت دارم سخت نمی شد...

قلبی که از تپش افتاده بود الان به سرعت می تپید.

با صدای زنگ موبایل دلربا، رشته ی اتصال نگاهشون پاره شد.

دلربا به گوشیش نگاه کرد. با دیدن شماره ی فرزند، از ماشین پیاده شد و همونطور که به سمت خونه میرفت جواب داد:

_ بگو فرزند!!!

به تک تکشون با لذت نگاه میکردم.

تو چشم یکیشون ترس و تو چشم یکیشون تنها عشق رو می شد دید.

حالم از جفتشون به هم می خورد.

اونقدر ازشون بیزار بودم که پتانسیل این رو داشتم که همونجا یه گوله تو مخشون خالی کنم!

اما نه!

این جووری خیلی راحت می میرن!

می خواستم التماس کردن هاشون روبینم!!

همونطور که شهریار و آبتین التماس می کردن.

همونطور که غرور اونها شکست، غرورشون رو بشکنم.

به فرزند نگاه می کنم.

اون هم به من نگاه می کنه.



هر دو همزمان لبخندی به هم می زنیم و به اون موجودات کریه نگاه می کنیم...

آخ اگه بدونی چه برنامه ای براتون دارم!!!

به سمت سیاوش دست و پا بسته میرم و پشتش می ایستم.

لبه ی سرد چاقو رو روی گردنش میذارم و میگم:

_ الان چه حسی داری؟

_ من حاضرم حتی به دست تو بمیرم! اما تو نمی تونی من رو به این راحتی بکشی.

خاطرات اون شب شوم، یکی یکی از پرده ی چشمام عبور می کنه!

بدنم هر لحظه از عصبانیت بیشتر گر می گرفت.

التماس های شهریار نابودم می کرد.

رو به سیاوش داد زدم:

_ می کشمت اما قبلش تیکه تیکت می کنم.

با دو به سمتش میرم و با چاقو محکم می زنم به بازوش!

صدای فریاد سیاوش باعث می شه بلند قهقهه بزنم.

با لذت به درد کشیدنش نگاه می کنم ومی گم:

_ هر چی اون شب سرِ ما بلا آوردی!!

چند برابرش رو امشب تجربه می کنی!!

یه ضربه ی دیگه.

و متقاعب با اون ضربه یه فریاد دیگه بلند می شه!!

جنون وار می خندیدم و قهقهه می زدم.



میون خندم ناگهان شهریار رو گوشه ی اتاق دیدم که تفنگ به دست به سرش شلیک می کنه.

بلند داد زدم:

_شهریار!

فرزاد با نگرانی نگاهم می کرد.

به چاقوی تو ی دستم نگاه می کنم!

با یه حرکت سریع روی گردنم می دارمش.

تا خواستم شاهرگم رو بزنم، دست های قوی فرزاد مانع از این شد که این کار رو بکنم.

منو بر گردوند سمت خودش و سیلی ای به گوشم زد!!

کنار انباری یه شیر آب بود، کشوندتم اونجا و سرم رو زیر شیر آب برد...

آب یخ باعث شد کمی به خودم بیام.

می زنم زیر گریه!

خسته بودم.

از یادآوری اون شب شوم خسته بودم.

دلم...

دلم آ*غ*و*ش*ش رو می خواست!

آغوش تیام رو!!

چند ساعت گذشته بود.

دلربا خسته از این بازی می خواست همه چی رو تموم کنه.

فرزاد تنها به آتیش انتقام درونش فکر می کرد.



سیاوش همچنان عاشق بود و شیدا.

اما دکتر پشیمان و ترسو از این که پیشنهاد جاسوسی برای سیاوش را قبول کرده بود.

یاد بدهی ای که داشت افتاد، این که دقیقا وقتی داشت درون باتلاق فرو می رفت، مبلغ هنگفتی که سیاوش به او، درقبال جاسوسی داد، تونست زندگی اونو نجات بده.

صدای ماشین پلیس مثل نوری بود که توی دل دکتر روشن شد.

دلربا با ترس از جایش بلند شد و به فرزاد گفت:

_ اینجا چه خبره؟

_ لو رفتیم دلی!

بدبخت شدیم!!

_ من حاضرم بمیرم ولی قبلش کار این دو تا رو تموم کنم!

همون موقع صدای پلیس بلند شد:

_ بهتره مقاومت نکنی و تسلیم شی.

اینجا در محاصره ی پلیسه...

صدای تیام رو شنیدم.

باورم نمی شد که تیام لوم داده باشه...

صدای تیامو شنیدم که به پلیس می گفت:

_ صبرکنید من باهاش حرف می زنم!

_ اما..

_ خواهش می کنم! من دکترشم!

صدام زد :



_دلی عزیزم!

داد زدم :

_خفه شو من عزیز تو نیستم... باورم نمی شه تیام؛ باورم همیشه تو من رو لو داده باشی.

_دلربا خواهش می کنم کار احمقانه ای نکن.

_دلی اگه این کار رو کنی، باز دو تا مون تنها می شیم.

خواهش می کنم عزیزم.

من دوستت دارم.

ما می تونیم با هم خوشبخت شیم.

می تونیم یه خانواده و یه زندگی پر از آرامش تشکیل بدیم...

چشامو بستم.

صدای تیام دور شد!!

شهریار میاد جلوی چشمم...

با اخم نگاهم میکنه و میگه:

_ازت ناراحتم دلربا!

_شهریار... عشقم!

_هیس دلربا.

اگه می خوای خوشحالم کنی با تیام برو...

می دونم دوستش داری...!!

_شهریارم...

_هیس! الان فقط به تیام و زندگی ای که برات می سازه فکر کن.



اگه تو خوشبخت بشی منم آرام و خوشحالم!

_بهم دروغ گفت...

از اعتمادم سو استفاده کرد.

لبخندی به زیبایی تموم قشنگی های دنیا زد و گفت:

_همه ی آدمای ارزش یه فرصت دوباره رو دارن عمر من!

مخصوصا تیام که ناجی زندگیته...

شهریار هر لحظه دور تر شد!!!

صدای تیام رو شنیدم که گفت:

_دلربا... عزیزم...

_باشه تیام...

باشه؛ اما بیا کوچه ی برگ زرد...!

اونجا منتظرتم!!

از زیر زمین که یه دریچه به سمت بیرون داشت داخل رفتم و بعد از گذشتن از اون راه طولانی به سمت ماشینی که فرزاد برام جور کرده بود رفتم.

بعد به سمت اون کوچه ی زیبا به راه افتادم.

بعد از یک ساعت و رسیدن به اون کوچه از ماشین پیاده شدم.

وارد کوچه شدم.

صدای خش خش برگ های زیر پام بهم حس خوبی می داد.

نسیم ملایمی می وزید...

لرز خفیفی به تنم نشست.

صدای خش خشی از پشت سرم میشنیدم...

بدون این که برگردم گفتم:

_می دونی چرا من این کوچه رو دوست دارم؟

..._

_چون بهم آرامش میده. این برگ های زرد رو می بینی؟

..._

_من عاشقشونم...چون عجیب شبیه من!

این برگ ها تو اوج زیبایی شون به زمین سقوط کردن.

مثل من که تو اوج خوشبختی به قعر بدبختی سقوط کردم!

..._

_چرا حرف نمی زنی؟

_دلربا من تا ته دنیا دوستت دارم...اما تو عاشق شوهر مرح...

پریدم وسط حرفش:

_من بعد از ازدواجمون یه خونه ی کوچیک می خوام که دو خواب باشه...یه حیاط بزرگ که

تو باغچش کلی گل و درخت بید مجنون بکاریم.. وسطش هم یه حوض پر از ماهی قرمز

باشه. خونه ای که توش زندگی جریان داشته باشه!

خوشبختم می کنی، مگه نه؟

_من هیچ چیزی رو به جز قلبی که برای تو می تپه بهت تضمین نمی کنم!

_این بهترین تضمینی که می تونی بهم بدی!

خوب ما کی عروسی می کنیم؟ گفته باشما!!! من یه لباس عروس خیلی ناز می خوام.

با صدای بم که نشون از بغض توی گلوش بود، گفت:

_دلی ممنونم به خاطر همه چیز...!!!

به خاطر این که بخشیدیم...

بخاطر این که تو زندگیم اومدی و چراغ قلبم شدی.

برگشتم سمتش..

لبخندی به پهنای صورت زدم و خودم رو تو آ*غ*و*ش*ش پنهان کردم و آرام گفتم:

_دوستت دارم تیامم!

چکیدن قطره ی اشکش روی پیشونیمو حس کردم!

برگ زرد پاییزی هم تموم شد...

به خاطر کوتاه بودنش عذر می خوام اما چون امسال کنکوردارم باید زودتر کار رو تموم می کردم!

کاری بعدی من ادامه ی همین کارِ که کاراکتر اصلیش "آیدا" هستش! این که بعد از تیام چی به سرش میاد...

اما در حواشی این رمان می پردازیم به زندگی تیام و دلربا بعد از ازدواج...

این که شهناز چی به سرش اومده و پانیز چجوری مرده!

استارت این رمان ۱۴ مرداد ماه ۱۳۹۶ می خوره و خوشحال می شم که من رو همراهی کنید...

جا داره بگم این اولین کار من به صورت جدی هستش پس اشکالاتش رو به بزرگی خودتون ببخشید...

برای دیدن عکس شخصیت ها به آدرس اینستاگرام من مراجعه کنید:

behnazi_nasirgorgani

از صنم عزیزم ویرایشگر این رمان که بسیار کمک کرد هم تشکر می کنم...

سال نو رو هم به همه تبریک می گم و سالی پر از اتفاقات خوب رو براتون آرزو می کنم...
پایان

روز ۳۰ اسفند ساعت ۲۱:۳۴ دقیقه

یا حق...